

# Zombi City

DARRELL SHAW

THE MASTER OF HORROR

زام – بی: شهر

جلد سوم

نویسنده: دارن شان

مترجم: فرید آذسن

برای ارائه ی انتقادات و پیشنهادات پیرامون ترجمه ی سری و مطالعه ی سری مقالات هفتگی "معرفی عناصر داستانی"، به وبلاگ زیر مراجعه فرمایید:

**[WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM](http://WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM)**

## آن موقع ...

یک بعد از ظهر، مردی که چشم هایی شبیه به جغد داشت، بکی اسمیت را ملاقات کرد و به او گفت که دوران تاریکی در پیش روست. چند روز بعد زامبی ها به مدرسه ی بی حمله کردند و یکی از آن ها قلب او را از سینه اش درید. ولی چون زامبی ها مغز او را نخوردند، بلافاصله بعد از مرگش به زندگی بازگشت، به عنوان یک هیولا.

اکثر زامبی ها ماشین های کشت و کشتاری بی فکر بودند، ولی بعضی از آن ها دوباره عقلشان را به دست آوردند و تبدیل شدند به بازیافت شده ها، موجوداتی که می توانستند درست مثل موقعی که زنده بودند، فکر کنند و حرف بزنند. ولی برای این که در همین حالت باقی بمانند، باید مغز انسان می خوردند. در غیر این صورت پس رفت می کردند و دوباره تبدیل می شدند به یک زنده شده ی وحشی.

چند ماه بعد از این اتفاق، عقل بی سر جایش آمد و متوجه شد در یک مجتمع زیرزمینی که توسط گروهی از سربازها و دانشمندان اداره می شود، زندانی شده است. او عضوی از گروه نوجوان های بازیافت شده بود. آن ها خود را "زام هد" صدا می کردند. وقتی بی درخواست همکاری کسانی را که او را اسیر کرده بودند، رد کرد، به عنوان مجازات وعده ی غذایی همه ی زام هدها قطع شد. قبل از این که نوجوان ها عقلشان را از دست بدهند، دلکی وحشتناک و گروهی از جهش یافته ها به مجتمع حمله کردند. دلک "آقای داوولینگ" نام داشت. اولین بار بود که بی او را می دید، ولی قبلا سر و کارش به چند جهش یافته افتاده بود.

نوپه های آقای داوولینگ زامبی ها را آزاد و هر انسانی را که سر راهشان بود، سلاخی کردند. زام هدها سعی کردند فرار کنند. وقتی معلوم شد که یکی از آن ها پسری زنده است که به عنوان یک زامبی جا زده شده، بقیه مغزش را از جمجمه اش بیرون کشیدند و آن را خوردند. فقط بی بود که توانست مقاومت کند.

حین این که بی برای مرگ دوستش عزا گرفته بود، سربازی به نام جاش ماسوگلیا که در تعقیب زام هدها بود، به آن ها رسید و به تیمش دستور داد که آن ها را تا مغز استخوان بسوزانند. ولی به خاطر دلیلی نامعلوم، به بی اجازه داده شد که برود.

خسته و درمانده، او لنگ لنگان از تونل بالا رفت، از تاریکی مجتمع زیرزمینی خارج شد و به نور خورشید که شهر زنده های مرده را روشن می کرد، قدم گذاشت.

## فصل اول

حالا ...

نور خورشید داره به طور کورکننده ای تو چشای حساسم فرو می ره. سعی می کنم ببندمشون، ولی نمی شه. برای یه لحظه فراموش کردم از وقتی که کشته شدم، پلکام از کار افتادن. ناخودآگاه قیافم می ره تو هم، سرمو بر می گردونم و چشامو با دستم می پوشونم. با پای لنگ، از کنار در باز و کابوس مجتمع زیرزمینی دور می شم، بدون این که بدونم کجا دارم می رم. فقط می خوام از دست جنون، کشت و کشتار و شعله ی آتیش فرار کنم.

بعد از این که چند قدم می رم جلو، زانو هام به یه جسم سخت برخورد می کنن و میفتم زمین. در حالی که دارم ناله می کنم، به زحمت بلند می شم، دستمو آروم میارم پایین و سعی می کنم چشامو به نور عادت بدم. برای یه مدت، کل دنیا فقط یه کره ی نورانی بزرگ و به شدت سفیده. بعد، وقتی مردمک چشمم به تدریج تنظیم می شه، همه چی به صورت مه آلودی شکل خودشونو می گیرن. به درد توجه نمی کنم و آروم برمی گردم تا محیط اطرافمو بررسی کنم.

تو یه قبرستونم. قبرستون ماشینا. ماشینای کهنه روی هم تلمبار شدن، بعضی جاها سه تا رو هم. غیر از ماشین، ماشین لباسشویی های قدیمی، یخچال، تلویزیون و مایکروویو هم همون دور و برا پخش و پلا شدن. برای بیرون آوردن قطعات یدکی، دل و روده ی اکثرشونو ریختن بیرون.

چند تا سازه ی سیمانی هم منظره رو پوشوندن. هر کدومشون اندازه ی یه آلونک کوچیکن. من از یکیشون اومدم بیرون. حدس می زنم بقیشونم ورودی های مخفی به مجتمع زیرزمینین.

از لابلای ماشین و اسباب اثاثیه های قراضه می رم جلو، بدون این که به هیچ کدوم از آلونکای سیمانی نزدیک بشم. آمادم تا اگه سربازی دیدم، مثل فشنگ بدوم. هنوزم نمی دونم چرا بقیه رو کشتن، ولی به من اجازه داده شد که بیام بیرون. شاید دل جاش برام سوخت. شایدم این یه بازیه و به محض این که فکر کنم واقعا آزاد شدم، بیان کشون کشون برگردونم اون تو. معلوم نیست.

یه درد سرکش مثل نیزه به شیکمم سیخونک می زنه. خس خس می کنم و خم می شم. منتظر می مونم تا از بین بره. زمین جلوی چشم معلق می شه. این فکر به ذهنم خطور می کنه که الان بیهوش می شم و بعد تبدیل می شم به یه زامبی تمام عیار، یه زنده شده ی مرگ مغزی. اما دوباره

دیدم به حالت عادی بر می گرده و درد از بین می ره. ولی می دونم که این فقط یه فرجه ی کوتاهه. اگه خیلی زود یه کم مغز نخورم، کارم تمومه.

دنبال یه خروجی می گردم، ولی این جا هزار توییه واسه خودش. نمی تونم تو یه خط مستقیم حرکت کنم، چون همه جا پر از بن بست و کوچه های پیچ در پیچه. این حس بهم دست می ده که دارم بی هدف دور خودم می چرخم و اسباب اثاثیه های خراب مثل تار عنکبوت منو تو تله انداختن. صبرم لبریز می شه و از یه توده از ماشینایی که رو هم تلمبار شدن، می رم بالا. روی سقف بالاترین ماشین، خودمو برانداز می کنم و بعد، در حالی که دستمو گرفتم بالای چشام، دور و برمو نگاه می کنم. حالا که مستقیما زیر نور آفتابم، هر جای پوستم که پوشیده نشده، به خارش میفته. دستام، گردنم، صورتم، فرق سرم، پاهای برهنم. برای مقاومت در برابر سوزش، دندون قروچه می کنم و به نگاه کردن ادامه می دم.

قبرستون ماشین حس و حال یه قبرستون معمولیو داره. به نظر می رسه یه چند سالی هست کسی بهش سر نزده. من از یکی از خروجی های فرعی اومدم بیرون. در اصلی احتمالا یه جای دیگست، شاید تو یه زمین یا ساختمون دیگه. باعث خوشحالیمه. نمی خوام وقتی آقای داولینگ و جهش یافته هاش دارن بر می گردن به همون گوری که ازش اومدن، دوباره باهاشون روبرو بشم.





دور زمین سیم خاردار بلندی کشیده شده. سمت چپم یه دروازه می بینم که خیلی دور نیست. شاید پونزده متر اون ور تر از جایی که کلاغا دارن پرواز می کنن. از روی ماشینا میام پایین و سعی می کنم یه مسیر به دروازه پیدا کنم، ولی بعد مکث می کنم. بین یکی از آلونکای سیمانی و دروازه، یه سری ماشین قراضه روی هم افتادن. اگه بتونم بپریم رو ماشینا، می تونم کمتر از یه دقیقه به دروازه برسم. فاصله رو اندازه گیری می کنم. می شه پرید، ولی بگیر بگیر داره. اگه موفق نشم، زمین پر شده از همه جور آت و آشغال تیز و برنده که می تونن زخمای بدی روم ایجاد کنن و یا حتی ...

نیشخند ضعیفی می زنم. می خواستم بگم منو بکشن. ولی من که مردم. وقتی دارم راه می رم و مثل قبل از مخم کار می کشم، آسونه فراموش کردن این حقیقت. ولی در حال حاضر یه جسد. قلبم از سینم دریده شده و غیر از مغزم، هیچ کدوم از اندامم مثل قبل کار نمی کنن. مغزی که بنا بر دلایلی انگار رو دنده ی خلاص افتاده. اگه پرش موفقیت آمیزی انجام ندم و یه میله فرو بره تو ششام، چی می شه؟ هیچی. فقط درش میارم و به راهم ادامه می دم. مسلما درد داره، ولی چیزی نیست که بخواد منو بترسونه.

می رم عقب، دستامو برای ایجاد تعادل باز می کنم، بعد شتاب می گیرم و می پریم. انتظار دارم بیفتم یا این که روی لبه فرود بیام. ولی در کمال تعجب از جایی که قرار بود روش بیام پایین، حدودا سه چهار متر رد می شم و با یه جیغ بنفش ناشی از هول شدن سقوط می کنم، تا این که روی کپه ای از ماشین ظرفشویی هایی که زیر وزنم میشکنن و خورد می شن، فرود میام. در حالی که دارم فحش می دم، خودمو جمع و جور می کنم و به آلونک خیره می شم. موقعی که تو مجتمع زندانی بودم، فرصت برای ورجه وورجه وجود نداشت. به نظر می رسه عضلات پاهام قوی تر از قبل شدن. فکر کنم رکورد پرش طول بانوانو شکستم. می تونم تو المپیک مقام بیارم! بکی اسمیت، مدال طلای ... اه، بی خیال.

می رم رو سقف آلونک و می پریم روی سری ماشینای بعدی که رو هم تلمبار شدن، این دفعه دیگه کمتر زور می زنم. با این حال بازم از هدفم رد می شم، ولی فاصله فقط یه متره. دفعه ی بعد، محاسباتم درست از آب در میاد و رو سقف یه داتسون<sup>۱</sup> فرود میام. فاصلم با دروازه فقط یه پرش

---

<sup>1</sup> مارک اتومبیل



کوتاهه.

قبل از این که پیام پایین، با ناراحتی دور و برمو نگاه می کنم. انتظار دارم سربازای تفنگ به دست از یکی از آلونکا بریزن بیرون. ولی به نظر می رسه که تو کل قبرستون غیر از خودم کسی نیست. دم دروازه بازم مکث می کنم. یه دروازه ی سیمی سادست و قفلش نشده. ولی شاید یکی از همین دروازه هاست که اگه بهش دست بزنی، برق می گیرت. با احتیاط با یکی از استخوانایی که از سر انگشتم زدن بیرون، به دروازه سلقمه می زنم. یه کم می ره عقب. اتفاق دیگه ای نمیفته. برای بار آخر، پشت سرمو نگاه می کنم. بعد شونه هامو میندازم بالا و زیر لب می گم: " به جهنم. هر چی شد، شد. " از قبرستون ماشین میام بیرون و وارد شهر سوت و کوری می شم که پشتشه.

## فصل دوم

محوطه ی بیرون قبرستون ماشین متروکست. پر از خونه هاییه که ورودیشون با تخته پوشونده شده و سال هاست که کسی بهشون سر نزده. جلوی کارخونه ها و مغازه هایی که سال ها قبل از این که من به دنیا بیام، بسته شده بودن، اعلامیه های رنگ و رو رفته ای دیده می شن. تنها چیزی که اخیرا ایجاد شده، گرافیتی، ولی به صورت تک و توک، حتی با وجود تمام دیوارهای خالی که رویای هر گرافیتی بازی هستن. این جا شبیه یه منطقه ی مردست، جایی که سال هاست کسی توش زندگی نکرده و حتی واردشم نشده.

تو خیابون باریک و افسرده کننده شل می زنم تا برسم به سایه ای که اون طرفش ایجاد شده. وقتی از معرض نور آفتاب خارج می شم، خارشک شدیدی که به جونم افتاده، از بین می ره، سوزش چشمم همین طور. البته نه به طور کامل، ولی دیگه قابل تحمله.

وقتی نصف طول خیابونو طی کردم، شیکمم دوباره شروع می کنه به تیر کشیدن و مجبورم می کنه که زانو بزنم، خشک و خالی عق بزنم و مثل سگ رو به موت ناله کنم. دندونامو که به طور عجیبی تیز و بلند شدن، به هم فشار می دم و با دست به یه طرف سرم ضربه می زنم، به امید این که حالم بیاد سر جاش.

درد بیشتر می شه و منم غلت می زنم تا این که به یه دیوار برخورد می کنم. این قدر محکم بهش مشت می زنم که پوست دستم کنده می شه. اگه موقعی که مردم، چشمه های اشکم خشک نشده بودن، این اتفاق مسلما باعث می شد اشکم دربیاد.

از شدت درد، کمرم قوس می گیره و دهنم باز می شه. با ترس و وحشت به آسمون خیره می شم. فکر می کنم که دیگه نمی تونم با این حالت، به عنوان کسی که قدرت تفکر داره، بهش نگاه کنم. تا چند ثانیه ی دیگه تبدیل می شم به یه زامبی بی کله، سایه ای از یه دختر که برای همیشه از این دنیا رفت.

ولی درد از بین می ره و منم احساس آسودگی می کنم. دوباره موفق می شم بلند شم، بدون این که عقلمو از دست داده باشم. از شانس خود خندم می گیره. در عین این که دارم می خندم، اینم می دونم که دیگه تا الان هر نه تا جونمو مصرف کردم. دیگه نمی تونم در برابر این جور حمله ها دووم بیارم. دیگه آخرای خطم. حتی مرده ها هم بالاخره چوب خطشون پر می شه.

مثل آدمای مست، تلوتلو می خورم و می رم جلو. به نظر می رسه پاهام نمی خوان وظیفشونو انجام بدن و نزدیک بود که بخورم زمین، ولی تونستم تعادلمو حفظ کنم. وقتی می رسم به آخر خیابون، یکی از تیرای چراغ برقو می گیرم، دورش تاب می خورم و می پرم وسط یه جاده. کنار پیاده رو چند تا ماشین پارک شدن و چند تای دیگه هم وسط راه افتادن. یکیشون چپه شده. پنجره هاشون شیکسته شدن و خرده شیشه هاشون آسفالت دور و بر هر ماشینو پر کرده. حالا که از زیر سایه اومدم بیرون، نور خورشید بازم چشامو اذیت می کنه. با عجله می رم طرف نزدیک ترین ماشین تا ازش به عنوان پناهگاه استفاده کنم. وقتی می رسم بهش، می بینم که دو نفر صندلی عقب ماشین دراز به دراز افتادن. رو سر و صورتشون آثار زخم و گاز دیده می شه. زخم و گازی که دور تا دورشون پر شده از همون خزه ی سبز کدایی.

زامبیا سرشونو بلند می کنن و با حالت هشدار دهنده ای خرناس می کشن. این جا قلمروی خودشونه و نمی خوان با من تقسیمش کنن. خیلی هم خوب. من یکی که نمی خوام با اینا هم بستر بشم. شل می زنم سمت ماشین بعدی، ولی اونم اشغال شده، این دفعه توسط یه زامبی چاق که آروارشو از دست داده. یا موقع کشته شدنش دریده شده یا بعدا کس یا کسایی کندنش. هم بامزه به نظر می رسه و هم یه جورایی ترسناک.

ماشین سوم خالیه و منم سینه خیز می رم توش تا خودمو از نور خورشید دور کنم، تو سایه استراحت کنم و تا موقعی که عقلمو کامل از دست می دم، منتظر بمونم. بخوایم کلی نگاه کنیم، این ماشین یه جورایی قبرمه، جایی که بی اسمیت جان به جان آفرین تسلیم کرد و تبدیل شد به عضوی واقعی از مرده های زنده.

ولی حین این که دارم با دنیای زنده ها خدافظی می کنم، پره های بینیم تگون می خورن. مکث می کنم و هوا رو بو می کشم. از موقعی که به زندگی برگشتم، حس چشاییم افتضاح بوده، ولی حس بو یابیم فوق العاده قوی. وزش بوی یه چیز آشنا رو حس می کنم، چیزی که مدت ها تو زیرزمین می خوردمش، بدون این که بدونم چی بود.

سه تا ماشین پایین تر از ماشینی که من توشم، منبع این بوی محرک، یه اسکودا<sup>۲</sup> دیده می شه. با وجود خستگی و با وجود این که خیلی دردناکه، خودمو مجبور می کنم به تمرکز روی اسکودا و این

بوی خیلی خیلی شیرین.

قبل از این که بتونم به ماشین برسم، پاهام از کار میفتن و میفتم زمین، ولی تسلیم نمی شدم. انگشتای استخونیمو فرو می کنم تو آسفالت و در حالی که دارم مثل کرم رو زمین وول می خورم و زیر نور آفتاب سرخ می شدم، در حالی که نصف بیناییمو از دست دادم، به طور وحشتناکی تنم می خار و مغزم داره از کار میفته، خودمو به زور می کشونم طرفش. از اعماق وجودم می خوام که تسلیم بشم و بمیرم، ولی بو منو می کشونه طرف خودش. خیلی زود، می رسم به اسکودا و از شیشه ی صندلی جلو خودمو هل می دم تو. کمر بند ایمنی باعث شده راننده سر جاش باقی بمونه، ولی از پهلوی ولو شده. گوشت زیادی رو استخوناش باقی نمونده و سرشم باز شده. موقعی که می خواسته فرار کنه، زامبیا گیرش انداختن و مغزشو خوردن. خیلی تر و تازه نیست، ولی خب هنوزم نیوسیده. احتمالا از کشته شدنش خیلی نگذشته.

باید نسبت به زن احساس هم دردی کنم و از این متعجب باشم که چه طور این همه وقت زنده مونده، می خواسته کجا بره و کیا بهش حمله کردن. ولی الان فقط به یه چیز فکر می کنم و اونم اینه که کسایی که ازش تغذیه کردن، ته بشقابو نلیسیدن. تیکه های مغز این طرف و اون طرف دیده می شن. فرق سرش ذرات نقره ای چسبیدن و تیکه های گنده ترم تو گودی سرش جا خوش کردن. مثل یه بچه هیولا که می خواد از سینه ی مادرش شیر بخوره، استخونای خورد شده رو سفت می چسبم و از روشن رشته های مغزو می مکم. زبونمو دور کل گودی جمجمه می چرخونم و به این مساله که چه کار نفرت انگیزی دارم انجام می دم و رفتارم چه قدر شبیه حیوونا شده، توجه نمی کنم. برعکس، خیلیم هیجان زدم و از تیکه های نقره ای مغز لذت غیرقابل باوری کسب می کنم. احساس می کنم حین مکیدن و دونستن این که با انجام این کار، می تونم هیولای بی وجدان درونمو یه کم بیشتر مهار کنم، زورم بیشتر و بیشتر می شه.



وقتی استخونا رو این قدر لیس زدم که دیگه چیزی روشن نمونده بود، سرمو می برم عقب، لبمو پاک می کنم و خودمو آماده می کنم برای کاری که قراره انجام بدم. سعی می کنم یه شوخی زشت از یه کار زشت تر دریارم. زیر لب می گم: "پروردگارا، به خاطر نعماتی که به ما ارزانی داشتی، تو را شکر می گویم."

بعد انگشتمو فرو می کنم تو سر زن مرده، هر تیکه مغزی که بتونم پیدا کنم، می کشم بیرون و مثل یه گرگ وسط یه گله گوسفند از خودم پذیرایی می کنم.

## فصل سوم

وقتی غذا خوردنم تموم می شه، از ماشین میام بیرون و خودمو مجبور می کنم تا بالا بیارم. اگه غذا تو بدنم باقی بمونه، می گنده و حشره دورش جمع می شه. قصد ندارم به پناهگاه خزنده های چنشدش آور لندن تبدیل بشم.

بر می گردم تو و سعی می کنم به بهترین شکل خودمو از نور آفتاب دور نگه دارم. با ناراحتی به سقف ماشین زل می زنم. تو فکر اتفاقی که تو مجتمع زیرزمینی افتاد، این که ریچ دکتر سروریسو کشت و ما رو به حال خودمون گذاشت، خورده شدن مارک بیچاره، زنده زنده سوزنده شدن زام هدا ... چه قدر بی خود و بی جهت همه چی به گند کشیده شد.

جاده ی بیرون متروکست. هیچ کی توش دیده نمی شه. به خاطر نور خورشید، بقیه ی زامبیا هم مثل من یه جا قایم شدن.

همه جام می خاره. خیلی آروم خودمو می خارونم، مواظب اینم که با استخون انگشتام پوستمو پاره نکنم. چشم می خوره به براومدگی های زخمی روی انگشتام. یه کم از گوشتی رو که داغون شده، می گنم. آسیب بدی ندیده، ولی احتمالا جای زخم تا آخر عمرم باقی می مونه (یا هر چیزی که این روزا می شه بهش گفت عمر). سوراخ روی سینم، جایی که قلبم ازش کنده شد، هنوز کامل خوب نشده. پس فکر نکنم که اینم بشه. من مُردم. وقتی زامبی بشی، بدنت ترمیم نمی شه.

با این حال، دیگه لازم نیست این زخما رو برای مدت زیادی تحمل کنم. زامبیای عادی می تونن به اندازه ی یه آدم معمولی دووم بیارن. ولی بین ما، کسانی که عقلشون دوباره میاد سر جاش، خیلی خوش شانس نیستن. دکتر سروریس بهم گفت مغز باز یافت شده ها، بعد از این که دوباره به هوش بیان، شروع می کنه به پوسیدن. شاید هشت ماه یا فوقش یه سال وقت داشته باشم، بعدش کارم تمومه.

روز با سرعت کمی سپری می شه. به گذشته فکر می کنم، به این که مامان و بابا الان کجان. به این که الان زندن، مردن یا این که زامبی شدن و دارن تو خیابونای لندن ول می چرخن. یاد حمله به مدرسمون میفتم. راجع به دلکک ترسناک و جهش یافته هاش متحیر موندم، این که چرا مجتمعو به هم ریختن، هر کسیو سر راه دیدن کشتن، ولی زامبیا رو آزاد کردن.

ای کاش می تونستم بخوابم و این طوری یه کم وقت کشی کنم، ولی مرده ها نمی تونن چرت بزنن. ما



از همه ی لذتای دنیوی محرومیم. البته غیر از غذا، به شرطی که مغز باشه.

وقتی موقعیت خورشید جابجا می شه و نورش می خوره بهم، می رم می شینم صندلی عقب. خطاب به جسد زنه می گم: " تو سختی نکشیدی. یه دو دقیقه ترس و درد تحمل کردی، بعد همه چی تموم شد. شاید موقعی که داشتن جمجمتو باز می کردن، به این فکر نکردی که خوش شانسی، ولی باور کن که بودی. "

زنه جواب نمی ده، ولی به حرف زدن باهاش ادامه می دم. براش داستان زندگی و افکار و پشیمونیا و ترسا و کلا همه چیمو تعریف می کنم. از موقعی که به هوش اومدم، اولین باره که دارم راجع به احساساتم حرف می زنم. تو مجتمع کسی نبود که بتونم بهش اطمینان کنم. نسبت به بقیه، با مارک رابطه ی نزدیک تری داشتم، ولی نمی تونستم کامل بهش اعتماد کنم. تا جایی که می دونستم، داشت با دکترا کار می کرد، یه نفوذی. واقعا هم همین طور بود، فقط موقعی راجع بهش فهمید که دیگه خیلی دیر شده بود.

مرده ها بهترین شنونده های دنیان. نه می پرن وسط حرفت، نه ازت انتقاد می کنن، نه مورد قضاوت قرار می دن. می دارن هر چه قدر که دلت می خواد، زر بزنی.

بالاخره خورشید غروب می کنه و شب لندنو در اختیار می گیره. حین این که دارم از ماشین میام بیرون، مضطربم. نمی دونم باید انتظار چه چیزاییو داشته باشم. سربازا و دانشمندا راجع به دنیای بیرون هیچی بهم نگفتن. نمی دونم از موقعی که زامبیا ریختن تو شهر، چه قدر صدمه وارد کردن یا این که زنده ها تونستن باهاشون مقابله کنن یا نه. با توجه به چیزی که تو این جاده دیدم – عدم فعالیت، سکوت، زامبیایی که تو ماشینای متروکه پناه گرفتن – انتظار بدترینا رو دارم. ولی تا موقعی که یه کم شهرو نگردم، نمی تونم مطمئن باشم.

بقیه ی زامبیا هم همزمان با من میان بیرون. حالا که خورشید غروب کرده، می تونن آزادانه و بدون مشکل تو خیابونا رژه برن. مثل زامبیایی که تو فیلما بودن، پاشونو نمی کشن رو زمین. تقریبا مثل موقعی که زنده بودن، راحت راه می رن، ولی نمی تونی با آدم زنده اشتباه بگیری. چشاشون شیشه ای و کم رنگ شده، از انگشتای پاها و دستاشون استخون زده بیرون، دندوناشون برای دهنشون خیلی بزرگه و مثل سگ هوا رو بو می کشن.

زامبی چاقه که یه کم قبل تر دیدم، رو می کنه بهم و هوا رو بو می کشه، بعد میاد نزدیک تر. حین بو

کشیدن سرش آرام و سریع تکنون می خوره. گوشاشو تیز کرده. بهش اجازه می دم تا جایی که دلش می خواد، بیاد نزدیک. کنجکاوم بدونم می خواد چی کار کنه. کنجکاوم بدونم می فهمه من باهش فرق دارم یا نه.

یه چیزی تو اون مغز پر هرج و مرجش به کار افتاده و داره بهش می گه که من دقیقا مثل خودش نیستم، چون با احتیاط دورم می چرخه و با اون چشای سرد و مردش منو بررسی می کنه. غرولند می کنم: "رییس، سخت نگیر." "تی شرتمو می زنم بالا تا سوراخی که رو سینمه، معلوم شه. "منم یکیم مثل خودت، راست می گم."

وقتی زامبیه می بینه دارم حرف می زنم، غرش می کنه، ولی وقتی چشش می خوره به سوراخی که یه زمانی از قلبم محافظت می کرد، اخم می کنه. برای یه مدت طولانی بهش خیره باقی می مونه، انگار که فکر می کنه یه جور کلکه. بعد بر می گرده و می ره یه جای دیگه دنبال شام بگرده. به یاد چیزی میفتم که تیبریوس گفته بود. زیر لب می گم: "ما تو رو می پذیریم گابل گابل." بعد پناهگاه موقتمو ترک می کنم و به راهم ادامه می دم تا ببینم لندن واقعا تبدیل به شهر مرده ها شده یا نه.

## فصل چهارم

خیابونا اکثرا خالین و تنها موجودات دوپایی که می بینم، زامبیان. به نظر می رسه دارن بی هدف هوا رو بو می کشن و دنبال انسانای زنده می گردن تا ازشون تغذیه کنن. خیلیاشون غرش و ناله می کنن و شیکم و سرشونو خراش می دن. معلومه که درد گرسنگی دارن. بعضیاشون ناخواسته دل و رودشونو خراش داده بودن یا چش و چالشونو در آورده بودن. تو این وضعیت اسفناک، هیولاهای رقت انگیزین. اگه درست حسابی مرده بودن، خیلی براشون بهتر بود. شکی درش نیست.

موقعی که می رم نزدیک تر، زامبیای زیادی جلومو می گیرن. می تونن بفهمن من مثل خودشون نیستم. شاید به خاطر بو یا نحوه ی راه رفتنمه. به هر حال، تقریبا هر دفعه که منو می بینن، از شدت هیجان گل از گلشون میشکفه، بعد شک می کنن و رو صورتشون چین و چروک میفته و وقتی متوجه می شن منم مثل خودشون مُردم، دوباره خالی و بی احساس می شه.

زنده شده ها بعد از یه مدت حسابی به مایه ی عذاب تبدیل می شن. اگه بخوام بدون این که وایسم تا چکم کنن، برم جلو، عصبانی می شن و به سمتم چنگ میندازن. مطمئنم می تونم تو دعوا حساب همشونو برسم. براومدن از پس یه زامبی مرگ مغزی کار سختی نیست. ولی نمی خوام شب تا صبح درگیر دعوا کردن باشم. آسون تره اگه وایسم، بهشون اجازه بدم یه بار خوب نگام کنن و بعد وقتی بی خیال شدن، برن پی کارشون.

برای این که وضعیتمو مشخص کنم، تی شرتمو سوراخ می کنم تا سوراخ روی سینه ی چپم معلوم شه. این کار سرعتو یکم زیاد می کنه، ولی با این حال بازم بعضیاشون نگهم می دارن تا کاملا مطمئن شن من جزو زنده ها نیستم. با وجود این مزاحمتا، پیشرفت کمی دارم. از موقعی که ماشینو ترک کردم، چند ساعتی گذشته، ولی خیلی جلو نرفتم.

یه روزنامه فروشی می بینم و می رم توش. خیلی خاکیه. قفسه ها افتادن زمین، بطری های شیکسته کف اتاقو پر کردن، شیشه های کابینتای نوشیدنی شیکستن. رو پیشخون چند تا روزنامه دیده می شه. تاریخ همشون مربوط به روز حمله ی زامبیاست، آخرین روز معمولی تو دنیا. در صندوق پول بازه و توش اسکناسا سر جاشون باقی موندن. فکر کنم پول دیگه اهمیت چندانی نداره.

برق قطعه، ولی می تونم همه چیو نسبتا واضح ببینم. چشم تو تاریکی بهتر از روشنایی زیاد کار می کنن.

یه دونه A to Z آگنده پیدا می کنم و می برمش بیرون. می گردم دنبال یکی از این تابلوهای راهنمایی رانندگی، بعد سریع کتابو چک می کنم. قسمت شرقی لندنم. با این منطقه خوب آشنا نیستم، ولی یه منطقه ای که باهاش آشنایی به مراتب بیشتری دارم، همین نزدیکیاست. احتمالا بی فایدهست، ولی چون جای دیگه ای رو ندارم که برم، به این نتیجه می رسم که بهتره برم خونه. شک دارم بتونم کسبو اون جا پیدا کنم، ولی حداقل محیطش آشناست.

A to Z رو با یه نسخه ی کوچک تر عوض می کنم و می دارمش تو جیب پشتی شلوار لیم. بعد از راه خیابون می رم سمت شمال غرب و هر وقت که مرده های ولگرد نگهم دارن، وایمیسم تا چکم کنن و بعد به راهم ادامه می دم.

این پروسه ی برو-وایسا رو برای یه ساعت دیگه تحمل می کنم و بعد دیگه طاقتم طاق می شه. اگه بخوام این جوری حرکت کنم، رسیدن به مقصد تا ابد طول می کشه. مسلما یه راه بهتر باید وجود داشته باشه و فکر کنم حالا می دونم چی. می تونم از یه ماشین یا موتور سیکلت استفاده کنم. ولی خب رانندگی بلد نیستم و خیابونا هم پر شدن از ماشینای درب و داغون و متروکه.

یه خیابون پیدا می کنم که پر شده از مغازه. می رم توش یه سر و گوشی آب بدم. اول می رم داروفروشی و می گردم دنبال قطره چشم. چشم دیگه اشک تولید نمی کنن، برای همین باید خودم شخصا مرطوب نگهشون دارم، وگرنه خشک می شن و دیدم بدتر می شه. وقتی خیسشون کردم، یه ساکو با چند تا بطری پر می کنم و دور و برم نگاه می کنم. تو فکر اینم که چیز دیگه ای لازم دارم یا نه. به سرم می زنه سوراخ روی سینمو پانسمان کنم، ولی خب از لحاظ پزشکی لزومی نداره. غیر از خزه ی سبز، اثر دیگه ای از عفونت نمی بینم و به هر حال، سوراخه فهمیدن اینو که منم مردم، برای مرده های دیگه راحت تر می کنه.

به راهم ادامه می دم و یه مغازه ی ابزارآلات به چشم می خوره. زمان نسبتا بیشتریو تو این مغازه سپری می کنم. چند تا از ابزارو امتحان می کنم ببینم می شه ازشون به عنوان اسلحه استفاده کرد یا نه. شاید یه موقع درگیر دعوایی، زد و خوردی، چیزی شدم. زامبیا تا حالا برام دردسر ایجاد نکردن، ولی نمی شه روی این قضیه که برای همیشه بی خیالم شن، حساب باز کرد. از طریق آزمایشای

زیرزمینی می دونم که اگه احساس خطر کنن، به بازیافت شده ها هم حمله می کنن. قصد ندارم با کسی دشمنی کنم، ولی بعضی وقتا دست خود آدم نیست و پیش میاد. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

یه چکش، چند تا پیچ گوشتی و یه قلم درز بر می دارم. سبکن، راحت می شه حملشون کرد، راحت می شه ازشون استفاده کرد، موثرن. وقت زیادیو سر بازی کردن با مته ها تلف می کنم. با توجه به این که حس شنواییم خیلی بهتر از موقع زنده بودنم شده، جیغ صداشون باعث می شه به خودم بلرزیم. ولی خب عاشق ذات وحشی و خشونت آمیزشونم. یه زامبی که با مته این ور اون ور می ره، ایده ی باحالیه، ولی خب به خاطر بزرگ بودنشون به دردم نمی خورن، برای همین با اکراه ازشون صرف نظر می کنم.

از طرف دیگه، سوهان حیاتیه و حتی زمان بیشتریو صرف امتحان کردن ابزارای این قسمت می کنم. دندونام دائم در حال رشدن و باید هر یکی دو روز یه بار روشونو سوهان بکشم، وگرنه دهنمو پر می کنن و اون وقت دیگه نمی تونم حرف بزنم. بالاخره وقتی یه سوهان پیدا می کنم که راست کارمه، یه بار قشنگ و دقیق همه ی دندونامو صاف می کنم و بعد سوهانو همراه با یه سری زاپاس میندازم تو ساک و به گردش ادامه می دم.

ایستگاه بعدی، یه فروشگاه بزرگه. زامبیا تو راهرو ولن و پشت میله هایبو که ازشون لباس آویزنه، می گردن تا مطمئن بشن یه وقت انسان خوشمزه و تر و تازه ای رو از قلم ننداخته باشن. دائم مانکنا رو با آدما اشتباه می گیرن و در حالی که غرش می کنن و زوزه می کشن، می پرن روشون. بعد متوجه اشتباهشون می شن و با ناراحتی و با قدمای آهسته می رن کنار. سر این قضیه یه دل سیر می خندم، ولی بعد از بار هفتم یا هشتم، برام عادی می شه.

میله های لباسو نگاه می کنم. یه جفت شلوار جین تمیز، یه تی شرت نو و یه بلوز آستین بلند کت و کلفت بر می دارم. رو بلوز و تی شرت یه سوراخ ایجاد می کنم تا سوراخ روی سینم معلوم شه، بعد یه جفت دستکش و یه ژاکت چرمی قشنگ که یکی از گرون ترین ژاکتای مغازست، بر می دارم و همون جا وسط مغازه لباسامو عوض می کنم و دیگه بی خیال اتاق پُرو می شم. موقعی که دارم لباسامو در میارم، زامبیا اصلا متوجهم نمی شن. فقط مغزه که توجهشونو جلب می کنه.

وقتی تو لباسا احساس راحتی کردم، کفشا رو امتحان می کنم، ولی به خاطر استخوانایی که از سر

انگشتام زدن بیرون، پوشیدنشون راحت نیست. بالاخره چند جفت جوراب بر می دارم، فشردشون می کنم و می دارم جلوی پام تا استخونا تو اونا فرو برن.

یه کلاه خوب، جنس مورد نیاز بعدی تو لیست خریده. تو قسمت زنا، چیزیه که ازش خوشم بیاد، پیدا نمی کنم. برای همین می رم قسمت مردا و اون جا چشم می خوره به یه کلاه استرالیایی که از دورش چوب پنبه آویزنه. وقتی چوب پنبه ها و بندا رو می کنم، عالی می شه. لبه ی پهنش یه جور سایه بون برای صورت و گردنمه.

خودمو تو آینه نگاه می کنم و با یه لهجه ی استرالیایی افتضاح و یه لحن کشدار می گم: "روز بخیر دادا. تیپی به هم زدیا." دوباره یادم می ره که نمی تونم پلک بزنم و سعی می کنم خطاب به انعکاسم تو آینه چشمک بزنم. وقتی نمی تونم، اخم می کنم و بعد از حماقت خودم خندم می گیره. "جای نگرانی نیست!"

ایستگاه آخر یکی از پیشخونای فروشگاهه که پشتش کف زمین پر شده از عینک آفتابی. می گردم و بینشون یه چند تا گزینه که بهم میان و ظاهرشونم قشنگه، پیدا می کنم. وقتی از انتخاب اصلیم راضی می شم، سه تا عینک دیگه انتخاب می کنم و میندازم تو ساکم، یکی دیگه رو هم به یقه ی بلوزم وصل می کنم.

بعد از این که همه چی جور شد، چند تا مجله بر می دارم، می رم سمت پنجره های جلوی مغازه و دراز می کشم رو زمین. بقیه ی شبو صرف خوندن راجع به ستاره های تلویزیون و سینما می کنم، ستاره هایی که حالا که دنیا به این وضع افتاده، دیگه هیچ وقت نمی درخشن. هر از گاهی هم سرمو میارم بالا تا به زامبیایی که از فروشگاه می رن بیرون، نگاه کنم.

وقتی خورشید طلوع می کنه و خیابونا خلوت می شن، بلند می شم، مجله ها رو میندازم یه گوشه، عینک آفتابیمو می دارم رو چشم، کلامو می دارم رو سرم، دستکشمو می پوشم و می رم بیرون، زیر نور خورشید. پشت عینک آفتابی چشم تنگ می شن و به تدریج خودشونو تنظیم می کنن. مثل موقعی که هوا تاریکه، دید شفافی ارائه نمی دن، ولی حالا که عینک آفتابی ازشون محافظت می کنه، مشکلی نیست.





می رم وسط جاده تا اشعه های خورشید مستقیم بهم برخورد کنن. می خوام امتحان کنم ببینم حالا که این لباسا رو پوشیدم، نور خورشید بازم اذیتم می کنه یا نه. تا یه حدی اذیت می شم و خارش دوباره شروع می شه، ولی اصلا به بدی قبل نیست. می شه گفت می تونم باهاش کنار بیام. با عصبانیت ساختگی می گم: "خیلی خب، حالا دیگه شهر مال منه."

تو خیابونای خالی به راهم می دم و بعد از رد شدن از هر کدوم، اعلام می کنم که مال من شده. بی اسمیت، ملکه ی شهر!

## فصل پنجم

صادقانه بگم، شهری نمونده که بخوام ملکش باشم. قبلا فکر می کردم لندن یکی از هیجان انگیزترین جاها تو کل دنیاست، همیشه در حال فعالیت، همیشه به اتفاقی داره توش میفته. حالا شبیه بزرگترین قبرستون کل دنیاست، یه قبرستون زشت و آشفته.

جنگ بین مرده ها و زنده ها حتما حسابی آخرالزمانی بوده. آثار آشوب همه جا دیده می شه. پنجره های شیکسته، ماشینای درب و داغون، جسدایی که موندن بیرون تا بیوسن. خونه ها و مغازه های زیادی آتیش گرفتن و حتی تو بعضیاشون، آتیش کوچیکی هنوز در حال سوختن. جاهای دیگه لوله ها ترکیدن و سیل خیابونو گرفته.

همه جا رد خون و توده های استفراغی خشک شده دیده می شه. شاید مخ زنده شده ها به اندازه ی مخ من خوب کار نکنه، ولی به نظر می رسه اونا هم قضیه ی استفراغ کردنو فهمیدن. فکر کنم حتی مرده های احمقم از فکر این که میزبان کرما، خرمگسا و امثال این جور حشرات باشن، تنشون می لرزه.

بوی گند به اون اندازه که فکرشو می کردم، بد نیست، ولی به هر حال حال به هم زنه، خصوصا به خاطر این که دماغم نسبت به قبل حساس تر شده.

پرنده ها، موشا و حشرات سر استفراغ، خون و گوشت گندیده ضیافت برپا کردن. حالا که روز شده و زامبیا رفتن قایم شدن، نوبت اوناست که از پیشکشی های شهر لذت ببرن. جونورای هوشیارتر با نزدیک شدن من پراکنده می شن. پرنده ها می رن تو آسمون و موشا می دون می رن تو نزدیک ترین سوراخ. فقط حشراتن که بدون توجه به من به کارشون ادامه می دن.

بعضی از خیابونا برق دارن و بعضیا نه. تو بعضیاشون کامل قطع شده و همه جا خاموشه، ولی تو بعضیا درست مثل قبل خوب کار می کنه. لامپا روشنن، صدای خش خش رادیو شنیده می شه و برفک تلویزیونا از پشت ویتترین مغازه ای که توشن، دیده می شه. می خوام کانالا رو چک کنم ببینم هنوز کسی هست که زنده باشه و برنامه پخش کنه، ولی بعدا می تونم این کارو انجام بدم. فعلا می خوام به قدم زدن و اکتشاف کردن ادامه بدم، نه این که آرامش روز روشنو بیخودی حروم کنم. امشب وقت کانال عوض کردن دارم، وقتی که زامبیا میان بیرون و منم مجبور می شم که قایم شم.

می رسم به یه قصابی، وایمیسم و سرمو می برم تو ببینم چه خبره. تیکه های گوشت فاسد رو زمین

افتادن. چند تا مگس دارن بالا سر گوشتا بال بال می زنن، به امید این که بتونن تیکه هایی پیدا کنن که قابل خوردن باشه، ولی فکر کنم حالا حالا ها باید بگردن.

جسد یه خوک، وارونه از یه چنگک آویزونه. سرش باز شده. متفکرانه بهش نگاه می کنم. حدس می زنم زامبیا مغزشو در آوردن. شاید معنیش این باشه که ما می تونیم با استفاده از مغز حیوونا هم زنده بمونیم. فکر می کردم فقط مغز انسان جوابگومونه. ولی اگه بتونیم از حیوونا هم مواد غذایی استخراج کنیم، خیلی خوب می شه. ترجیح می دم سر یه خوکو خالی کنم تا سر یه انسانو. شاید به خاطر همینکه که تا حالا حیوون گنده ای ندیدم. حالا که انسانا از سر راه رفتن کنار، خیابونا باید پر باشه از سگ و گربه، ولی تا حالا فقط پرنده و موش و جک و جونورای کوچیک ترو دیدم. شاید زامبیا حیوونای بزرگ ترو کشتن و مغز اونارم خوردن و حیوون خونگی های لندن یا سلاخی شدن یا ترسیدن و فرار کردن.

باید سر فرصت یه سر به باغ وحش لندن بزنم. احتمالا تا حالا خالی شده یا این که حیوونای توش از گرسنگی مردن، ولی شاید بتونم به جاهایی که برای زامبیای معمولی خارج از دسترسن، دسترسی پیدا کنم. یکی از فایده های یه مغز فعال اینه که با استفاده ازش می تونی نقشه ها رو بخونی یا دنبال کلید بگردی تا باهاش در باز کنی، کارای راحتی که فراتر از فهم بیشتر نامیراها هستن.

حین این که دارم از خوک دور می شم، متوجه یه Z قرمز کوچیک می شم که رو چارچوب یه در نقاشی شده و زیرشم یه پیکان ریز دیده می شه. اخم می کنم و سعی می کنم یادم بیاد قبلا کجا همچین چیزی رو دیدم. بعد یادم میاد که آقای داوولینگ این علامتو روی لیم ایجاد کرد. با اضطراب دور و برمو نگاه می کنم. دلک و جهش یافته هاش این دور و بر بودن؟ ممکنه همین الان در حال نگاه کردن من باشن؟ آقای داوولینگ حسابی زهره ترکم کرد، خصوصا وقتی که دهنشو باز کرد و یه خروار عنکبوت زنده ریخت روم. نمی خوام این دور و برا وایسم و خطر مواجه ی دوباره باهاشو به جون بخرم.

با عجله از مغازه دور می شم و می رسم به یه چراغ راهنمایی. برق این جا به راهه و چراغا هم مثل قبل عادی کار می کنن. چراغ قرمز مخصوص پیاده رو ها روشنه و منم ناخودآگاه وایمیسم و صبر می کنم تا سبز شه.

بعد از چند ثانیه، با چشای لوچ به چراغ خیره می شم، دست چپو نگاه می کنم، بعد دست راست.

چیزی دیده نمی شه.

قیافه می گیرم و می گم: " البته که نه. ترافیکی وجود نداره، چون همه مردن. بی، تو واقعا ابلهی. "

باز دوباره از حماقت خودم خندم می گیره. تو شهر مرده ها پشت چراغ قرمز وایسادم! خوشحالم از این که هیچ کدوم از دوستانم زنده نیستن تا این قضیه رو بفهمن. بدون توجه به چراغ قرمز، می رم تو جاده. از محله ی قبلیم خیلی دور نیستم. یه ساعت دیگه، حالا شاید یه کم بیشتر، می رسم به -

صدای غرش موتور یه ماشین شنیده می شه. سرم به سرعت می چرخه و یه ماشین می بینم که داره به سرعت میاد طرفم. همون دور و برا پارک شده بود. دیده بودم یه سری افراد دارن توش حرکت می کنن، ولی فکر کردم زامبیایی هستن که قایم شدن تا نور خورشید بهشون نخوره.

اشتباه کرده بودم.



قبل از این که بتونم برم تو پیاده رو، راننده چراغای جلویی ماشینو روشن می کنه و منم برای یه لحظه کور می شم. خودمو عقب می کشم، سرمو می چرخونم و از شدت درد، بی اختیار تکونش می دم.

بعد ماشین می زنه بهم و منم می رم رو هوا و پایین تر، وسط جاده فرود میام، جایی که تا همین چند ثانیه پیش، مثل همه ی جاده های این شهر نفرین شده آروم و بی خطر به نظر می رسید.

## فصل ششم

محکم می خورم زمین و چند متر سُر می خورم تا این که بالاخره متوقف می شم. در حالی که دارم سرمو تکون می دم و گیجم، بلند می شم. به نظر نمی رسه استخونی شکسته باشه، ولی آرنجام بدجوری خراش برداشتن و پشت سرمم از شدت درد ضربان پیدا کرده. دستمو می کشم فرق سرم. کلی از گوشت روش پاره شده، ولی خیلی جدی به نظر نمی رسه. ژاکت و لباسایی که دیشب برداشته بودم، ریزریز شدن، ولی خب اگه بخوام منطقی به قضیه نگاه کنم، اوضاع می تونست خیلی بدتر از این باشه.

در ماشین باز می شه و چهار تا مرد ازش میان بیرون. متوجه می شم که هنوز زوده که بخوام فکر کنم قسر در رفتم.

مردا لباس نظامی و چکمه ی سیاه پوشیدن. دست هر کدومشون یه تفنگه و تفنگای کوچیک تر و چاقوهای شکاری هم به پاها و سینهشون وصل شدن. یا دارن می خندن یا لبخند زدن و کوچک ترین اثری از ترس رو صورتشون دیده نمی شه.

یکی از مردا می گه: " بلند شد. دیگه داری کارایتو از دست می دی کولی<sup>۴</sup> ".  
مردی که اسمش کولی بود، با عصبانیت می گه: " من چیزو از دست ندادم. وقتی زدمش، فقط داشتم سی تا می رفتم. نمی خواستم این قدر زود کلکشو بکنم. اسکس<sup>۵</sup>، می خوای واسه تو باشه؟ "  
مردی که سمت چپ من وایساده، اسلحشو میاره بالا و می گه: " چرا که نه. "  
موقعی که شلیک می کنه، شیرجه می زنم سمت یکی از ماشینای نزدیک و پشتش پناه می گیرم.  
فحش می ده و دوباره شلیک می کنه، ولی فقط یکی از چرخای ماشینو می ترکونه.  
کولی با نارضایتی داد می زنه: " خطا رفت. "

اسکس داد می زنه: " عادلانه نیست! قرار نیست قایم شن. "  
یکی دیگه از مردا که لهجه ی غلیط آمریکایی داره، می گه: " همشون ثابت واینمیسن. تو بعضیاشون غریزه ی بقا هنوزم فعاله. به نظر می رسه یه شکار اساسی گیرمون اومده باشه آقایون. "

---

<sup>4</sup> Coley

<sup>5</sup> Essex





کولی می پرسه: "بارنز، می خوامی واسه تو باشه؟"

آمریکاییه می گه: "نه، بذارید اول تگ<sup>۶</sup> امتحان کنه. واسه همین با خودمون آوردیمش."

مرد چهارم می پرسه: "چی کار کنم؟" مضطرب به نظر می رسه.

بارنز می گه: "خم شو طرف راست،" صدای نزدیک شدنشو بهم از سمت چپ میشنوم. "من می کشمش بیرون. به محض این که -"

منتظر دستورات بیشترش نمی مونم. در حالی که خم شدم، به سرعت می رم طرف قصابی و مردارو حسابی غافلگیر می کنم. دو تا شون محض هشدار داد می زنن و دیوانه وار شلیک می کنن. گلوله ها با صدای جیغ مانندشون از پشت سرم رد می شن، ولی من به دویدن ادامه می دم.

نزدیک مغازه که می شم، تیر یکیشون به پنجره برخورد می کنه و میشکونتش. حین این که شیشه همه جا پخش می شه، خودمو پرت می کنم تو سوراخ، از لاش قل می خورم می رم پشت پیشخون و دراز می کشم رو زمین.

اسکس داد می زنه: "آی پدرسگ! دیدید چی کار کرد؟"

بارنی با صدای آروم و کشیده می گه: "مواظب باشید بچه ها. این یکی حسابی زنده ست. زنده از نوع خودش البته."

کولی می پرسه: "قاعده ی بازی واسه این یکی چیه؟" هیجان زده به نظر می رسه.

آمریکاییه می گه: "به این دو تا بستگی داره. می خواید دنبالش برید تو و خطر هیجان مبارزه از نزدیکو به جون بخرید یا این که ترجیح می دید بکشیمش بیرون؟"

حین این که دارن راجع به تاکتیکشون بحث می کنن، سرمو میارم بالا، یه دید کلی از موقعیتشون به دست میارم، بعد دور و برم می گردم و یه چاقوی کلفت قصابی بر می دارم. برای همین که به جای فرار تو طول جاده، اومدم این جا. اون وسط تو تیررسشون بودم و وسایلی که برداشته بودم، به درد مبارزه با یه گروه سرباز اسلحه به دست نمی خوردن. متنفرم از این که این جوری تو تله بیفتم، ولی حالا یه اسلحه ی درست حسابی دارم.

در حالی که دارم به سمت عقب مغازه لنگ می زنم، دنبال یه راه فرار دیگه می گردم. اون پشت یه در

<sup>6</sup> Barnes

<sup>7</sup> Tag

وجود داره، ولی قفل شده و منم نمی تونم کلیدشو پیدا کنم. خودمو پرت می کنم سمت در، به امید این که بتونم به زور بازش کنم، ولی از آهن ساخته شده و محکمه. فقط میفتم عقب و بازوم کبود می شه.

صدای فریاد تگو میشنوم: "داره چی کار می کنه؟"  
بارنز با آرامش می گه: "شاید کلا دیوونه شده و حالا داره خودشو می زنه به در و دیوار، شایدم داره دنبال راه فرار می گرده. کولی، بدو برو اون پشت و حواستو جمع کن یه وقت قایمکی فرار نکنه."  
کولی می گه: "اون قدر باهوش نیست که بخواد به این جور چیزا فکر کنه."  
بارنز غرولند می کنه: "محض اطلاع بگم که بعضیاشون به تقریبا اندازه ی موقعی که زنده بودن، باهوشن."

حین این که کولی داره ساختمونو دور می زنه، آمریکاییه خطاب به دو نفر دیگه می گه: "غیرعادیه، ولی سابقشو داشتیم. بعضی از این هیولاها از بقیه باهوش ترن. تو یه گوشه از اون مغز ملعون و نامیراشون، یه سری روتین و عکس العمل ذخیره شدن و برای همین درست مثل موقعی که زنده بودن، یادشونه باید چی کار کنن."

تگ می پرسه: "چه قدر خطرناکن؟"

بارنز با اوقات تلخی می گه: "همه ی زامبیا خطرناکن."

"ولی اگه این از بقیشون خطرناک تره، بهتر نیست ولش کنیم و عقب نشینی کنیم؟"

بارنز با لحن محکمی می گه: "ما شکارچی هستیم. وقتی با شکارمون درگیر شدیم، تسلیم نمی شیم. باید تا تهش بریم. اگه می خوای، می تونی بری تو ماشین و اون جا منتظرمون بمونی، ولی من نظرم اینه که پیش هم باشیم. فراموش نکنید که این جا شهر نامیراهاست. تعداد بیشتر یعنی امنیت بیشتر. اگه از گروه جدا بشید، نمی تونم ازتون محافظت کنم."

تگ گله می کنه: "نمی دونستم این طوره."

اسکس با عصبانیت می گه: "غر زنن. بهمون گفته بودن ممکنه اوضاع خیط بشه. ما خطر اومدن به این جا رو می دونستیم. اینا همش قسمتی از تفریحمونه، مگه نه بارنز؟"

بارنز با لحن خشکی می گه: "البته، تفریح. این چیزی بود که ما قولشو بهتون دادیم و ناامیدتون نمی کنیم. کولی، بالاخره تو موقعیت فرار گرفتی؟"

کولی داد می زنه: "تحت پوششه."

"پس اگه شما پسرا یه دقیقه بهم وقت بدید ..."

یه مکث طولانی برقرار می شه. از روی پیشخون به دور و بر نگاه می کنم تا ببینم می خوان چی کار کنن، ولی تگ و اسکس به محض این که سرمو می بینن، شلیک می کنن. دوباره خم می شم، فحش می دم و یه چاقوی دیگه بر می دارم. تصمیم دارم با یه مبارزه ی درست حسابی بمیرم و اگرم شد، دو سه تا از این حروم زاده ها رو هم با خودم ببرم.

چاقوها رو محکم تو دستم فشار می دم و زمزمه می کنم: "بیاید. تو قلمروی خودم باهام روبرو بشید. بذارید ببینیم اسلحه هاتون از نزدیک چه قدر به دردتون می خورن."

ولی آمریکاییه هم احتمالا درست مثل خودم فکر می کنه، چون با وجود این که می خوام بیان نزدیک، محض هشدار به بقیه داد می زنه: "انداختم!"

چند ثانیه بعد یه بطری از پنجره میفته تو. یه تیکه پارچه ی شعله ور از سرش زده بیرون. راجع به اسلحه ها چیز زیادی نمی دونم، ولی دیگه اگه جایی کوکتل مولوتوف ببینم، مسلما میشناسمش. بطری می خوره به دیوار و آتیش موج وار ازش بلند می شه، مغازه رو می سوزونه، مگسا رو کباب می کنه و تیکه های گوشتو سیاه. صبر نمی کنم تا طعمه ی آتیش بشم. همون لحظه که بطری رو تو هوا دیدم، شروع کردم به حرکت. وقتی شیشه می ترکه و آتیش دور و برم نعره می کشه، خودمو از بالای پیشخون پرت می کنم طرف پنجره، مثل یه گوله ی انسانی که از لوله ی پرحرارت مغازه شلیک شده.

وقتی میفتم زمین، پاهام تیر می کشن و می بینم که جورابام آتیش گرفتن. در حالی که دارم داد می زنم، چاقو رو میندازم زمین، با دست می زنم روی شعله های آتیش و بعد جورابای شعله ورو از رو پاهام پاره می کنم. این قدر حواسم جمع پاهام شده که همه چیو به کل فراموش می کنم. موقعی که یه صدای کلیک آرومو میشنوم، مکث می کنم، سرمو می گیرم بالا و متوجه می شم که لوله ی سه تا تفنگ مستقیما به سرم نشونه گرفته شدن.

## فصل هفتم

کسی چیزی نمی‌گه و کسی شلیک نمی‌کنه. آمریکاییه یه کم از بقیه جلوتره و داره با یه نگاه سرد منو بررسی می‌کنه. لوله ی تفنگشو چسبونده وسط پیشونیم. دو تای دیگه اعتماد به نفس کمتری دارن. به این فکر می‌فتم که شیرجه بزنم سمت چاقو، ولی از این می‌ترسم که اگه حرکت کنم، انگشتاشون ناخودآگاه ماشه رو بچکونه و کارم تموم شه.

کولی که تفنگشو رو کولش انداخته و با بدجنسی نیشخند زده، آهسته بر می‌گرده به صحنه و با طعنه می‌گه: "جسد باهوشیه، نه؟" موهاش کوتاهن، مثل سربازا و یه عینک آفتابی مارک دارم زده به چشاش. "یه جورایی حیف می‌شه بکشیمش."

"واقعا کشتن نیست، هست؟" تگ اخم می‌کنه. یه مرد لاغره و لهجه ی اسکاتلندی غلیظ داره. موهای بلندشو دم اسبی پشت سرش بسته. "منظورم اینکه اینا مردن، پس ما کسی رو به قتل نمی‌رسونیم، درسته؟"

بارنز بدون این که چشاشو از رو من برداره، زیر لب می‌گه: "نگران نباش. این جنایت نیست. هیچ کس ما رو به خاطر کاری که این جا انجام می‌دیم، بازخواست نمی‌کنه. شبیه یکی از ما به نظر می‌رسه، ولی یکی از ما نیست. حقش برای زنده موندن از یه حیوونم کمتره. کشتنش یه جور دفع آفته، نه اعدام. حالا، کی می‌خواد که -"

جیغ می‌زنم: "همتون برید به جهنم!" همشون از شدت غافلگیری از جا می‌پرن.

اسکس نعره می‌زنه: "یا خدا! حرف زد! شنیدید؟ بی شرف حرف زد!"

بارنز با غرولند می‌گه: "شنیدم." با چشای قهوه ای تیرش به شدت بهم خیره شده. از بقیه قدبلندتره، لاغر و هیکلی. تنها کسیه که دستکش دستش نیست. لابلای موی سیاهش تارای خاکستری هم دیده می‌شن و پشت گوش راستش یه گلوله جا داده.

کولی می‌پرسه: "این دیگه چیه؟" اونم تفنگشو گرفته سمتم. حالا دیگه خیلی آروم به نظر نمی‌رسه.

بارنز آروم می‌گه: "نمی‌دونم."

تگ می‌پرسه: "هنوز زندست؟"

اسکس خرناس می‌کشه و می‌گه: "عمرا. به سوراخ رو سینش نگاه کن."

" ولی حرف زد. "

اسکس می گه: " شاید یه واکنش عصبی بود. "

داد می زنم: " واکنش عصبی دیگه کدوم خریه! " دوباره از جا می پریم. به زور خودمو بلند می کنم و به شکارچی های حیرت زده خیره می شم. " من بکی اسمیتم، یه دختر نوجوون. اگه بهم شلیک کنید، می تونید سر یه میلیون پوند شرط ببندید که کسایی هستن که حسابی بازخواستتون کنن. " بارنز پلک می زنه و سر تفنگشو چند سانت میاره پایین تر. " زامبی هستی؟ "

" خودت چی فکر می کنی؟ " دماغمو می کشم بالا و با انگشت به سوره روی سینم اشاره می کنم. " پس چه جوری داری حرف می زنی؟ "

" بعضیامون می تونیم. "

با لحن طلبکارانه می گه: " من که تا حالا ندیدم. "

شونه هامو میندازم بالا. " اگه اول می پرسیدی و بعد شلیک می کردی ... "

کولی زیر لب می گه: " واقعا دیوونه کندیست. " در حالی که با اضطراب به استخوانایی که از انگشتام زدن بیرون، خیره شده و خودشو دور از دسترسم نگه داشته، دورم می چرخه. " همه ی زامبیایی که دیدیم، هیولاهای وحشی و بی کله بودن. نمی شه حد وسطی براشون تصور کرد. " " می شه. من یکیش. "

بارنز می پرسه: " مثل تو بازم هست؟ "

" آره. " بعد یاد آقای داوولینگ و جهش یافته ها و شعله افکنا میفتم. " حداقل، بودن ... " " کجان؟ "

" نمی دونم. ما رو زیرزمین نگه داشته بودن. بقیه اکثرا کشته شدن، شایدم همشون. من فرار کردم، ولی فکر کنم فقط خودم. دلک حمله کرد و بعد اوضاع حسابی به هم ریخت. "

متوجه می شم که حرفامو متوجه نمی شن و دیگه چیزی نمی گم.

بارنز می پرسه: " کی شما رو نگه داشته بود؟ "

" سربازا، دانشمندا، داشتن ما رو بررسی می کردن. "

اسکس داد می زنه: " سربازا؟ " دور و برشو نگاه می کنه. حالا عصبی به نظر می رسه. " به نظرم اصلا خوب به نظر نمی رسه. اگه پای ارتش در میون باشه ... "

کولی سریع می گه: " ما کاری انجام نمی دیم که مورد تایید اونا نباشه. ما شکارچی زامبی هستیم، فقط همین. داریم کمک می کنیم گندکاری تمیز شه. "

تگ زیر لب می گه: " ولی قرار نیست ما این جا باشیم. "

کولی بهش اطمینان خاطر می ده: " فقط به خاطر این که خطرناکه. به مردم می گن سرشون تو کار خودشون باشه، چون می خوان احمقا رو از کشته شدن و تبدیل شدن به زامبی نجات بدن. ولی کسی حرفه ای هایی مثل ما رو برای این که اومدیم و به این مزاحما شلیک کردیم، اذیت نمی کنه. داریم کارشونو راحت تر می کنیم. "

اسکس لوله ی تفنگشو از من دور می کنه و می گه: " با این حال، فکر کنم باید بریم رد کارمون. نمی خوام ارتش ما رو این جا گیر بندازه. شاید ما رو با زامبی اشتباه بگیرن و از دور بهمون شلیک کنن. می خوام همین الان این جا رو ترک کنیم. "

کولی با عصبانیت می گه: " اومدیم این جا شکار کنیم. شما جفتتون التماس کردید که همراهمون بیایید. مجبورتون که نکردیم. "

اسکس با لحن خشکی می گه: " می دونم. ولی الان دیگه می خوام تمومش کنیم. تگ؟ " " آره بابا. " تگ لوله ی تفنگشو میاره پایین.

" آما تورای ملعون. " کولی از روی تنفر تف می کنه، بعد رو به بارنز یکی از ابروهاشو میندازه بالا. آمریکاییه از جاش تکون نخورده. " چی کار کنیم؟ "

" اگه سربازی تو این ناحیه باشه، حق با تگ و اسکسه. باید از این جا بریم. داریم قانونو زیر پا می ذاریم. شاید یه دونه بز نمون رو دستمون و ولمون کنن بریم، شایدم بز بن بکشنمون. احمقیم اگه ریسک کنیم. "

کولی آه می کشه و می گه: " حق با شماست. " تفنگشو میاره پایین، یه تفنگ دستی در میاره و به سمت صورتم نشونه گیری می کنه.

خودمو میندازم زمین و نعره می زنم: " عجب! "

بارنز داد می زنه: " کولی! "

" چیه؟ " اخم می کنه. " اون زامبیه. حرف زدنش اهمیتی نداره. یکی از اوناست. "

بارنز موافقت می کنه: " یکی از نامیراهاست، مسلمه، ولی تا حدودی یکی از زنده ها هم هست.



نمی دونم چه طور می تونه جواب بده، ولی چیزی بیشتر از یه جسد متحرکه. "

کولی با بدبینی می خنده. " خلیم نه. من می گم بکشیمش. یه زامبی کمتر همیشه چیز خوبیه. "

دوباره نشونه گیری می کنه.

زوزه می کشم: " این قتله! من می تونم حرف بزنم! می تونم فکر کنم! قبلا می رفتم مدرسه! "

نمی دونم چرا جمله ی آخرو گفتم. همین جوری از دهنم پرید.

کولی می گه: " هیس. یه گوله ی کوچیک و بعد همه ی نگرانی هات تموم می شن. "

بارنز پارس می کنه: " بس کن. ما شکارچی هستیم، نه قاتل. ما وجود مرده ها رو از رو زمین پاک می کنیم، نه زنده ها رو. "

کولی اعتراض می کنه: " اون زامبیه. "

" ولی با همه ی زامبیایی که تا حالا دیدیم، فرق داره. می تونه استدلال کنه. می تونه برای زندگیش التماس کنه. ما حق نداریم کسیو که می فهمه داریم چی کار می کنیم، بکشیم. "

کولی با طعنه می گه: " کس نه، چیز. تو هم به خاطر سن زیاد داری زیادی مهربون می شی، ولی من یکی تمرکزمو از دست نمی دم. این حروم زاده ها همه ی کسایو رو که دوست داشتم، کشتن. تا موقعی که فعالن، بس نمی کنم و اصلا هم برام نیست که می تونن حرف بزنن. "

کولی تفنگشو آماده ی شلیک می کنه. تگ و اسکس مثل بچه ها با دهن باز به صحنه خیره شدن.

بارنز هنوز به من خیره مونده.

بارنز با لحن آرومی می گه: " گفت اسمش بکی اسمیته. "

" شنیدم. " کولی شونه هاشو میندازه بالا. " برام مهم نیست. "

بارنز پافشاری می کنه: " تا حالا تونستی چیزیو بکشی که بتونه اسمشو بهت بگه؟ "

کولی می گه: " از قضا آره. اون موقع جلومو نگرفت و مسلما الانم جلومو نمی گیره. اون یه زامبی لعنتیه! اونا آدم بدای قِصَن، یادته که؟ "

بارنز با همون لحن آروم ادامه می ده: " من راجع به خوب و بد چیزی نمی دونم. تا چند دقیقه ی پیش، تنها چیزی که برام مهم بود، زنده ها و نامیراها بودن. فکر می کردم دنیا دقیقا به همین دو گروه تقسیم شده و کار منم بر همین اساس بود. حالا دیگه به این سادگیام نیست. من نمی تونم این دخترو بکشم. با این که قلب نداره، بیش از حد شبیه یه آدم واقعی به نظر می رسه. "

کولی با لحن محکمی می‌گه: "داری می‌گی که اگه بخوام بهش شلیک کنم، جلومو می‌گیری؟"

بارنز می‌ره تو فکر. لبخند می‌زنم. بعد می‌گه: "نه." لبخندم محو می‌شه.

کولی نیشخند می‌زنه و برای بار آخر نشونه‌گیری می‌کنه.

بارنز اضافه می‌کنه: "من حق ندارم که جلوتو بگیرم تا بهش شلیک نکنی. تو یه مامور خودمختاری و منم رییس نیستم. تو جوابگوی من نیستی. شاید این واقعا یه هیولاست و ما هم حق مسلم داشته باشیم که مثل یه سگ هار سلاخیش کنیم. ولی اگه بکشیش، منم به جفت زانوهات شلیک می‌کنم و همین جا ولت می‌کنم واسه ی زامبیایی که امشب میان بیرون."

کولی وانمود می‌کنه که می‌خواد بهم شلیک کنه. حالت صورت بارنز عوض نمی‌شه. اگه داره بلوف می‌زنه، پوکر فیس<sup>8</sup> درجه یکی داره.

کولی با لحن آرومی می‌گه: "واقعا این کارو می‌کنی؟ بعد از این همه ماجرا که تو این شیش ماه با هم گذروندیم؟"

بارنز می‌گه: "مجبورم. از دید من جواب مناسب به این کار همیننه. اگه فکر می‌کنی حق داری که این دختر و بکشی، جلوتو نمی‌گیرم. ولی مواظب عواقبش باش."

کولی با عصبانیت می‌گه: "تو یه زامبی رو به یه دوست ترجیح می‌دی؟"

"تو همون قدر دوست منی که من دوست توام." بارنز لبخند سردی می‌زنه. "ما فقط چند نفریم که با همدیگه شکار می‌کنن."

کولی انتخابشو سبک سنیگن می‌کنه. می‌تونم بگم همون قدر که دوست داره یه گوله خالی کنه تو سر من، دوست داره یه گوله هم خالی کنه تو سر بارنز. ولی آمریکاییه یه جورایی خطرناک به نظر می‌رسه. کسی نیست که بخوای راحت باهاش در بیفتی.

کولی با عصبانیت می‌گه: "هر چی تو بگی." بالاخره تفنگشو می‌ذاره تو تو جلد چرمیش و بدون این که به کسی نگاه کنه، می‌ره سمت ماشین.

بارنز با سرش با تگ و اسکس اشاره می‌کنه و می‌گه: "برگردید به ماشین بچه‌ها." با یه نگاه حیرون، اونا دنبال کولی می‌رن سمت ماشین و می‌رن تو. کولی ماشینو روشن می‌کنه و با عصبانیت گاز می‌ده. برای یه لحظه فکر می‌کنم که می‌خواد آمریکایی رو زیر بگیره، ولی بارنز هیچ

<sup>8</sup> Poker face : صورت بی‌حالت، برگرفته از بازی پوکر که در آن نشان ندادن حالات درونی مثل اضطراب، هیجان و ... اهمیت زیادی دارد.

اثری از نگرانی از خودش نشون نمی ده و با این که ماشین چند متر میاد جلو، کولی دیگه قضیه رو کشش نمی ده و ماشین سر جاش وایمیسه.

بارنز می گه: " امروز خوش شانس بودی. "

آب دهنمو قورت می دم و می گم: " آره، مچکرم. "

زیر لب می گه: " تو این شهر، بهتره امید داشته باشی به این که خوش شانس بمونی. " بعد عقب عقب می ره سمت ماشین و تو کل مسیر تفنگشو رو من نگه می داره. به محض این که در بسته می شه، ماشین با صدای جیغ آسایی از بغلم رد می شه. آخرین چیزی که از شکارچیا می بینم، انگشتیه که کولی بهم نشون می ده.

بعد ماشین سر یکی از خیابونا می پیچه و منو که هنوز دارم سر این فرار دم آخری به خودم می لرزم، تو جاده تنها می ذاره.

## فصل هشتم

لنگ، زخمی، با گوشت پاره شده از آرنجا و پشت سرم، تو خیابونا حرکت می کنم. فکر نکنم هیچ کدوم از استخونام شکسته باشن، ولی مطمئن نیستم. درد به اندازه ی موقع زنده بودنم بد نیست، ولی واقعا آزاردهندست.

حین این که دارم شل می زنم، یاد نگاه نفرت بار کولی میفتم. در کمال تعجب، به خاطر این که می خواست منو بکشه، سرزنشش نمی کنم. احتمالا اولین بار که خودم یه زامبی دیدم، نگاهم همین طوری بود. ما هیولاییم، کاریش نمی شه کرد. مرده هایی که ما باشیم، حق بی بر و بگردی برای زندگی ندارن.

سرعت حرکتیم از قبل کمتره. سر زخمام حسابی از کار افتادم. قبل از این که به خیابون محل زندگیم برسم، گرگ و میش شده. یه سری از زامبیای مشتاق تر و گرسنه تر از همین الان از مخفیگاهشون اومدن بیرون و دارن گشت می زنن. حین این که از کنارشون رد می شم، چند تاشون وایمیسن و بو می کشن و وقتی می فهمن من بیشتر شبیه اونام تا زنده ها، بی خیال می شن.

بالاخره می رسم به بلوک آپارتمانی که توش بزرگ شدم. از همین جا می تونم ببینم که در خونمون بازه. این جا برق هنوز کار می کنه، ولی چراغی تو خونه روشن نیست. به نظر نمی رسه کسی خونه باشه. خیلیم خوب. حین نزدیک شدن به خونه، بزرگترین ترسم اینه که مامانو ببینم، با چشای شفاف، تیکه های گوشت لای دندوناش و وضعیتی که از مرگ بدتره. می ترسم که برای همیشه از دست داده باشمش. (نگران بابا نیستم، مطمئنم که زندست. همیشه خورشانس بوده.) نمی دونم اگه پیداش کنم و زامبی باشه، چی کار کنم. می خوام بکشمش تا عذابش تموم شه، ولی فکر نکنم که بتونم.

تو خیابون چند تا صورت آشنا رو می بینم، همسایه های گذشته، گذشته ای که انگار هزار سال پیش بود. البته بینشون کسی نیست که واقعا بهش اهمیت می دادم. بهشون توجه نمی کنم و از سه طبقه پله می رم بالا. موقعی که از بغل باسن گنده ی نقاشی شده رو دیوار رد می شم، برای خوش شانسی با دست می زنم روش و به یاد خاطرات شیرین تر گذشته، یه لحظه نیشخند می زنم. تو راهروی جلوی در شل می زنم و می رم تو. وارد جایی می شم که قبلا محل زندگیم بود و پشت سرم درو به روی دنیای بیرون می بندم.

آپارتمان بوی کهنگی می ده. هواکش چند ماهه که روشن نشده و هیچ کدوم از پنجره ها باز نیستن.

درا همه بستن، برای همین اتاقا خفن. یکی از عاداتای مامان این بود که نمی تونست در بازو تحمل کنه.

یه دور آپارتمانو می گردم تا مطمئن شم تنهام. هیچ جا اثری از خون دیده نمی شه. نشونه ی خوبیه. هیچ زامبی ای هم جایی گوشه ی خونه نیفتاده، یه نشونه ی بهتر. شاید مامان یه جورایی تونست فرار کنه. شاید موقعی که تو مدرسه از بابا جدا شدم، اومد نجاتش داد و برد یه جای امن. شاید الان دارن تو یه جزیره ی خوش و خرم، با تندرستی و حال خوش زندگی می کنن.

به خودم طعنه می زنم: " آره، به همین خیال باش! "

وقتی به اتاق خوابشون نگاه می کنم، یه درد تو سینم حس می کنم، همون جایی که قلبم قرار بود توش باشه. بعضی از لباسای مامان رو تخت افتادن، سه ست مختلف. احتمالا اون شب، قبل از این که دنیا به هم بریزه، داشته تصمیم می گرفته چی بپوشه. می تونم تصورش کنم. اون جا وایساده، به لباسا خیره شده، داره تصمیم می گیره چی بپوشه، بعد ...

چی؟ یه زامبی کشتتش؟ تبدیل شد به یه مرده ی زنده؟ شوهر نژادپرستش که دست بزن داره، سوار بر اسب سفید نجاتش داد و بردش به یه آرمان شهر دورافتاده؟

نمی دونم. تنها چیزی که می دونم، اینه که آخر سر یه تصمیم نهایی نگرفت. لباسا این جا ولو رو تخت موندن و دیگه پوشیده نمی شن.

ناله می کنم: " دلم برات تنگ شده مامان. " صبر می کنم اشکا سرازیر بشن، ولی البته که نمی شن. نمی تونن که بشن. برای همین آخر سر درو می بندم و می رم تو اتاق خودم.

از موقعی که به خاطر دارمش، کوچیک تر شده. تاریک و خفست. چراغو روشن می کنم، ولی این کار باعث می شه خفه تر به نظر برسه. پر می شه از سایه های شوم. دور و برو نگاه می کنم. تختم همون جوهره که همیشه بود، ملافه های سیاه مچاله و فرو رفتگی سرم روی بالش. قفسه کتاب و پوستری در کار نیست. دوست نداشتم اتاقمو شلوغ کنم. از فضای باز خوشم میاد، از وجود خودم.

چشم می خوره به آی پادم که افتاده رو میز کنار تختم. برش می دارم و لبخند ملیحی می زنم. آخرین بار، صبح همون روز شوم که خواستم پیام مدرسه، گذاشتم شارژ شه، برای همین خیلی گرمه. لیست آهنگامو می گردم، شانسی یکیشونو انتخاب می کنم و هدفونو می ذارم تو گوشم. ناخودآگاه داد می زنم و فورا صدا رو کم می کنم. آسونه فراموش کردن این که حس شنواییم چه قدر خوب

شده. قبلا صدا رو تقریبا تا آخر زیاد می کردم. الان اگه این کارو بکنم، کر می شم.

می دارم آهنگ تموم شه، بعد آی پادو می دارم سر جاش و از اتاق می رم بیرون. منتظر بودم پیام این جا و دوباره مستقر شم. رو تخت قدیمیم دراز بکشم و به سقفی که خیلی خوب باهاش آشنا بودم، خیره شم. ولی حالا که دیدمش، پشیمون شدم. به جاش می رم تو اتاق مامان و بابا، دستمو می کشم رو تخت و لباسا رو میندازم پایین (هیچ وقت خیلی احساساتی نبودم)، روش دراز می کشم و پاهامو تو هم قفل می کنم.

بعد از چند دقیقه زیر لب می گم: "وقت لالاست." بعد غلت می زنم. از موقعی که کشته شدم، نمی تونم بخوابم، ولی هر چند یه وقت بار، وانمود کردن که ضرری نداره، داره؟

## فصل نهم

چند روزیو تو آپارتمان سپری می کنم، شایدم چند هفته. نمی شه با اطمینان گفت. یه روز یکنواخت تبدیل می شه به یه روز یکنواخت دیگه و منم یه کم که میگذره، حسابش از دستم در می ره. فقط سه بار رفتم بیرون تا غذا بخورم. چون تازه وارد بازی مغز خوری شدم، هر دفعه زامبیای دیگه رو تعقیب کردم. تو خیابون شل می زنن و مثل خوکی که دنبال قارچ دنبالانه، هوا رو بو می کشن. اغلب چند ساعت همین جوری می گردن، بدون این که چیزی پیدا کنن. ولی معمولاً بالاخره می تونن رد یه جسد کهنه رو بگیرن که هنوز چند تیکه مغز تو سرش مونده.

انتظار داشتم زامبیا سر لقمه های کوچیک با هم درگیر بشن، ولی خیلی مودبانه غذاشونو می خورن و با صبر و حوصله تو صف وایمیسن تا بقیه خودشونو سیر کنن. بعضی وقتا یه کم جوگیر می شن و سعی می کنن خارج از نوبت از خودشون پذیرایی کنن، ولی اگه کسی که داره می خوره، محض هشدار غرش کنه، عقب نشینی می کنن.

متنفرم از این که از تیکه های لاستیک مانند و خشک شده ی مغز تغذیه کنم، ولی یا باید این کارو بکنم یا این که عقل و روانمو به کل از دست بدم. دنبال حیوونم می گردم، ولی تا حالا غیر از پرنده و موش مورد دیگه ای ندیدم. مغز چند تا کلاغ و خزنده ی مرده رو خوردم و حتی یه بارم یه موش زنده گیر آوردم، موشی که فکر کنم یا مریض بود یا شل، چون نمی تونست خیلی سریع بدوه. ولی هیچ کدومشون فرق چندانی ایجاد نکردن. خیلی کوچیک بودن. باید مغز یه سگ یا گربه رو بخورم تا بفهمم مغز اونام مثل مغز انسانا جوابگو هست یا نه.

بقیه ی وقت تو آپارتمان قایم می شم تا حالم جا بیاد. زخمام ترمیم نمی شن، ولی درد ناجور توی استخوانام از بین رفته و خون غلیظ و ژله ماندم با خزه ی سبز ترکیب می شه و با هم، دوز زخمام دَلَمه های کوچیک و باریکی ایجاد می کنن. بعد از چند روز، درست می شم مثل قبل (خب، حداقل تا جایی که یه زامبی می تونه درست بشه)، ولی قصد رفتن ندارم. نمی دونم بهتر از این جا کجا می تونم برم.

شب اول، بعد از این که از خوابیدن روی تخت خسته شدم، چراغا رو روشن کردم، ولی این کار توجه زامبیای کنجکاوو جلب کرد. از اون به بعد تو تاریکی نشستم. چند تا زامبی هر از گاهی میان تو – در جلویو باز گذاشتم، چون وقتی یکیشون شنید کسی تو خونست و نتونست بیاد تو، نزدیک بود درو

بشکونه - ولی وقتی می فهمن مغز من به دردشون نمی خوره، می رن رد کارشون.

هر روز تلویزیونو چک می کنم، ولی چیزی جز برفک نشون نمی ده. از طرف دیگه، رادیو هنوزم پا بر جاست. قبلا به رادیو گوش نمی کردم (خیلی قرن بیستمی بود!)، ولی مامان همیشه در خلال غذا پختن، اتو کشیدن و ... بهش گوش می داد.

نسبت به قبل کانالی کمتری وجود داره. یکی از کانالا برای خبرای رسمی ملیه، همیشه به راهه و توسط چیزی که از حکومت و خدمات اجتماعی باقی مونده، اداره می شه. یه چند تا کانال مستقل هستن که به صورت نامنظم پخش می شن.

خبرنگارای ملی سعی می کنن بگن که ارتش همه چیو تحت کنترل داره، دارن اوضاعو رو به راه می کنن، مردم نباید مضطرب باشن، همه چی درست می شه. کانالای مستقل یه کم بیشتر حس آشوبیو که دنیا در حال تجربشه، منتقل می کنن. بعضیاشون از سربازا انتقاد می کنن و ادعا می کنن که تو بعضی از قسمت با بی پروایی شلیک می کنن و مرده و زنده رو با هم می کشن. بعضیاشون به طور غیرمستقیم به این اشاره می کنن که حمله ی زامبیا کودتای ارتشه و حالا هر کی که باهاشون موافقت نکنه، می کشن.

خیلی به سیاستای یه سری از کانالای خاص توجه نمی کنم. نظرات سیاسی مفسرای مختلف برام مهم نیستن. فقط می خوام تا می تونم، با حقایق تلخ روزگار آشنا شم. با عوض کردن کانالای مختلف و از فیلتر گذروندن خوش بینی کانال ملی و بدبینی دیوانه وار کانالای مستقل، خیلی چیزا برام جا میفتن و با خیلی از اتفاقات این چند ماه اخیر، بعد از این که قلبم دریده شد، آشنا می شم.

زامبیا تو اکثر شهرای مهم، حمله های همزمان برنامه ریزی کرده بودن. نیویورک، توکیو، مسکو، سیدنی، برلین، ژوهانسبورگ و خیلیای دیگه، همشون توسط مرده های زنده نابود شدن و حالا شدن یه قبرستون خراب شده از شهرای بزرگی که قبلا بودن.

نامیراها خیلی سریع پخش شدن. متوقف کردنشون تقریبا غیرممکن بود. ارتش همه جا باهاشون مقابله کرد، ولی تنها چیزی که لازم بود، این بود که یه زامبی چند تا سربازو آلوده کنه. خیلی زود سربازا داشتن با همدیگه می جنگیدن و مجبور می شدن که آرایشو به هم بزنن و عقب نشینی کنن. آمار قربانی های حمله ی لشکر مرده های متحرک عدد ثابتی نیست، ولی اکثر خبرنگارا اعتقاد دارن که چیزی بین چهار تا پنج میلیارد نفره.



اولین بار که میشنومش، مجبورم یه بار آرام برای خودم تکرارش کنم. با این حال بازم خوب هضمش نمی‌کنم. چهار تا پنج میلیارد، بیشتر جمعیت زمین، یا سلاخی شدن یا تبدیل شدن به اجساد متحرک. این سیاره چه طور می‌تونه این صدمه رو جبران کنه؟

هیچ کس نمی‌دونه زامبیا از کجا اومدن، مریضی چه طور این قدر سریع خودشو نشون داد و تو کل کره پخش شد. اگرم بخوام راستشو بگم، کسی خیلی سر این مساله نگران نیست. الان، در درجه ی اول زنده موندن اهمیت داره.

وقتی حملات شروع شدن، خیلی از جزایر کوچیک جون سالم به در بردن. بازمانده ها با هواپیما و قایق رفتن اون جا. اولش همه رو راه می‌دادن. بعد چند تا از جزیره ها سقوط کردن، سر این که وقتی قایقا و هواپیماها اومدن تو، زامبیایی که قایمکی رفته بودن توشون، ریختن بیرون. بعد از اون، بومی های جاهای دیگه ایستگاه های امنیتی و ناحیه های مخصوص قرنطینه دست و پا کردن و حالا به هر کس که سعی کنه بدون پشت سر گذاشتن پروسه ی امنیتی بره تو، شلیک می‌کنن. روی قاره های اصلی، میلیون ها نفر از کسایی که به جزیره ای دسترسی ندارن، هر جا که تونستن، دژ ساختن. تو بعضی جاها هم مجتمعی آپارتمانی، زندانا، مدرسه ها و فروشگاه های زنجیره ای رو سنگربندی کردن.

با این که نیروشون به شدت تحلیل رفته، ارتشای دنیا حالا تنها حاکمای اجتماعن. اکثر سیاست مدارا تو اولین موج حمله کشته شدن و اونا بیم که زنده موندن، حالا دیگه نفوذی ندارن. هر جا که بری، نیروی نظامی حرف اول و آخرو می‌زنه.

ارتش بریتانیای کبیر مشغول گرفتن زمین از دست رفته از زامبیا بوده. چند سری از شهرکا و دهکده های سرتاسر کشورو به سربازخونه های تقویت شده تبدیل کردن و دورشون دیوارای بزرگی کشیدن. این دیوارکشی شامل زمینای باز تو محدوده ی سربازخونه ها هم می‌شه تا بتونن توشون کشاورزی کنن و این طوری تا موقعی که اونجان، غذاشونم تامین کنن.

خبرنگارای کانال ملی به تلاش های قابل تقدیر ارتش افتخار می‌کنن و هر کدوم از بیانیه های اخبار شامل گزارشایی می‌شه راجع به یه سری از شهرکای پس گرفته شده و برگشت زندگی به حالت استاندارد برای کسایی که اون جا زندگی و کار می‌کنن، تلاششون برای زنده موندن و این که هر کاری که لازم بشه می‌کنن تا دوباره برای خودشون یه زندگی عادی بسازن.

کانالای مستقل آتیششون تندتره. می گن با ساکنین شهرکا مثل گاو و گوسفند رفتار می شه و مجبورن هر کاری که سربازا می گن، انجام بدن. اگه مقاومت کنن، یگانای هوایی فرستاده می شن تا تو استحکاماتشون سوراخ ایجاد کنن و به زامبیا اجازه بدن آزادانه برن تو. گول این گزارشای افراطیو نمی خورم، ولی تو این دنیا که تحت سلطه ی زامبیاست، کی می تونه از چیزی مطمئن باشه؟ ذهنمو باز نگه می دارم و توش به همه ی نظرات و گزارشات یه جا اختصاص می دم.

هدف نهایی ارتش اینه که زامبیا رو عقب برونه، یه جا دور هم جمعشون کنه و دسته جمعی از بین ببرتشون. ولی این کار زمان می بره. در حال حاضر تجهیزاتشون در حدی نیست که بتونن با نامیراها وارد یه جنگ تمام عیار شن. اون طور که ژنرالای عبوس توضیح می دن، فعلا تمرکز اصلیشون باید روی سه R باشه: تصرف، استخدام، بازیابی<sup>9</sup>. تصرف شهرها، استخدام بازمانده های بیشتر، بازیابی قوا. بعد از این می تونن جنگو شروع کنن.

اولش وحشتناکه فکر کردن به این که انسانیت تا این حد سقوط کرده. زندگی مردم به آت و آشغال و پس مونده وابستست، محل زندگیشون شده آلودگای کثیف و کوچیک، همکارا و فک و فامیلشون محاصره شون کردن و خودشونم خوب می دونن یه حمله ی موفقیت آمیز، زامبی شدن یه نفر بین زنده ها، کافیه تا این همه سعی و تلاش و سختی هایی که به خودشون دادن، بی نتیجه بمونه. ولی بعد از یه مدت، بهش عادت می کنم. حالا هنجار اینه. یه چیزی هر چه قدرم برات شوک آور باشه، بالاخره تاثیر خودشو از دست می ده. آره، دنیا یه جای تاریک و وحشتناکه و شنیدن داستان بچه هایی که والدینشونو خوردن یا مادرایی که بچه های کوچیکشونو سلاخی کردن، حال گیریه. ولی هر اتفاقی بیفته، بالاخره باید باهاش کنار بیای.

چند روز اول، اخبارو فقط به خاطر یه ماجرای خاص دنبال می کنم. اخیرا ارتش عملیات نجات ترتیب داده. حتی بعد از چند ماه، مردم زیادی تو شهر گیر افتادن؛ شبا قایم می شن و روزا که وقت استراحت زامبیاست، میان بیرون تا برن دنبال غذا و نوشیدنی.

ارتش چند روز زودتر از عملیات، اسم یه شهرو اعلام می کنه و خطاب به مردمش می گه که آماده باشن. بعد، صبح روز نجات، یه مکان ملاقات تعیین می کنه و سر وقت که عموما سر ظهره، موقعی که

---

<sup>9</sup> Reclaim, Recruit, Recover

خورشید با شدت بیشتری می تاب، مامورای ارتش پرواز می کنن و می رن اون جا. همیشه نمی تونن هر کیو که حاضر می شه، نجات بدن و بعضی وقتا هم زامبیا حمله و عملیاتو خراب می کنن. ولی تا به حال صدها نفرو به همین روش نجات دادن، بردن یه جای امن و قسم خوردن که این کارو ادامه بدن. اگه تلفنا کار می کردن، کار خیلی راحت تر می شد. ولی خیلی زود، موقعی که مال خودمونو امتحان کردم، فهمیدم که از مغز زامبیا هم خراب ترن. همه ی خطا و شبکه های ارتباطی قطع شدن، اینترنتم همین طور. تنها راه ارتش برای برقراری ارتباط با بازمانده های گیر افتاده رادیوئه، ولی مشکل این جاست که رادیو یه راه ارتباطی یه طرفست.

گزارشات می گن که تو لندن تا حالا چند تا عملیات نجات، موفقیت آمیز به سرانجام رسیدن. به عنوان پایتخت، لندن از درجه ی اهمیت بالایی برخوردار شده. اول تو چند تا از شهرای کوچیک محض امتحان و آزمون و خطا چند تا عملیات انجام دادن، ولی حالا لندن هدف اصلیشونه. هر دفعه یه نقطه ی متفاوتو هدف می گیرن تا یه قدم از زامبیا جلوتر باشن.

بر خلاف ظاهرشون، مرده های زنده اون قدام خنگ نیستن. به نظر می رسه کارای زیادی یادشون مونده. کارایی مثل باز کردن در یا بلند کردن دریچه. حسابی می تونن خودشونو با شرایط وفق بدن. اگه ببینن یه ماشین بیشتر از یه بار از جایی رد شده، می تونن رد شدن دوبارشو پیش بینی و در انتظارش کمین کنن.

ولی به نظر می رسه اکثر چیزاییو که بهشون گفته می شه، نمی فهمن. به تن خاصی از صدا واکنش نشون می دن و مثل یه بچه یا سگ، می تونن دستورات زیادی رو شناسایی کنن. ولی نمی تونن به یه کانال رادیویی گوش بدن و از قبل از محل ملاقاتی که ارتش تعیین می کنه، خبردار بشن.

اگه قرار باشه زنده ها تو این جنگ پیروز بشن، فقط به خاطر اینکه فکرشون از فکر حریفشون قوی تره. تو همه ی زمینه های دیگه زامبیا برتری دارن. تعدادشون بیشتره، می تونن بدون این که خسته بشن، بجنگن و برای ادامه دادن به آب و غذا احتیاج ندارن. سلاحی ندارن، ولی بدنشون به اندازه ی کافی کشنده هست. مثل موشک بیماری می مونن، موشکی که خیلی بهتر از یه بمب، یه گروه محدود از انسانا رو نابود می کنه.

تو این مدت زمانی که به رادیو گوش دادم، دو بار به لندن نیروی نجات فرستادن، یکی به شمال و یکیم به غرب. مکانای تعیین شده تو هر دو مورد خارج از دسترس من بودن، برای همین نشستم سر

جام و کاری بهشون نداشتیم. ولی بالاخره راشون به قسمت شرقی شهرم باز می شه و منم تصمیم دارم وقتی این اتفاق افتاد، باهاشون برم.

تو هیچ کدوم از کانالای رادیویی گزارشی از زنده شده ها داده نشده. انگار که دنیا از وجود زامبیایی مثل من خبر نداره. نمی دونم وقتی برم پیششون، سربازا چه واکنشی نشون می دن، ولی باید سعی کنم راجع به خطرات احتمالی زنده شده ها خبرشون کنم.

کلی راجع به ریج فکر کردم، راجع به این که چه جوری دکتر سروریسو کشت و زنده ها چه قدر در نظرش پست و حقیر بودن. اگه زنده مونده باشه و از مجتمع اومده باشه بیرون، شاید به زامبیا به چشم هم پیماناش نگاه کنه. شاید خیانت به انسانیت براش سرگرم کننده باشه. شاید کسای دیگه ای هم مثل خودش بودن که زنده ها باهاشون بدرفتاری کردن و حالا می خوان از همشون انتقام بگیرن و بدبختیشونو ببینن.

نمی دونم سربازا بهم فرصت می دن چیزو توضیح بدم یا نه. نمی دونم بهم پناهی می دن یا به محض این که منو ببینن، بهم شلیک می کنن. حدس می زنم گزینه ی دوم محتمل تر باشه. ولی حداقل باید سعیمو بکنم تا بهشون کمک کنم، چون منم یه زمانی زنده بودم و اگه به این خاطره توجه نکنم و بهش احترام نذارم، تنها چیزی که ازم باقی می مونه، یه هیولای تنها و پسته، هیولایی که معلوم نیست مردست یا زنده.

## فصل دهم

بالاخره یه بعد از ظهر خبرو اعلام می کنن. سه روز دیگه به مرکز لندن نیروی نجات فرستاده می شه. برای این که همه چی کاملاً مشخص باشه، گزارشگر می گه که امروز یک شنبست و عملیات روز چهارشنبه اجرا می شه. وقتی خبرو اعلام می کنه، هیجان زدست. تا به حال همه ی عملیات قبلی تو حومه ی شهر اجرا شده بودن. اولین باره که می خوان بیان به مرکز. فکر می کنن ممکنه بزرگترین عملیاتشون باشه، برای همین نسبت به حالت عادی، هلی کوپتر و نیروهای بیشتری ارسال می کنن. ولی می گه که کسی نگران نباشه. این فقط یه عملیاته و عملیات بیشتری در راهن، برای همین اگه کسی نتونست خودشو سر وقت برسونه، باید قایم شه و منتظر عملیات بعدی بمونه.

صبح اول وقت راه میفتم. رسیدن به قسمت غربی شهر سه روز طول نمی کشه، ولی می خوام وقت زیاد داشته باشم تا موانع غیر منتظره برناممو به هم نریزن. غیر از این، شاید نیاز باشه محیطو بگردم، جای استراحت پیدا کنم یا یه سری از بازمانده ها رو ملاقات کنم و متقاعدشون کنم که نیت خیر دارم تا سفارشمو به سربازا بکنن و کلا هوامو داشته باشن.

تو چارچوب آپارتمان وایمیسم و برای بار آخر بهش نگاه می کنم. یاد مامان و بابا و تمام خاطرات خوب و بدی که باهاشون داشتم، میفتم و نوستالژی فوران می کنه. اگه بخوام راستشو بگم، خاطرات بد بیشتر از خاطرات خوب بودن. بابا دستش خیلی هرز بود و من و مامانم همیشه نگران این بودیم که مبادا چیزی بگیم که باعث بشه اعصابش به هم بریزه.

ولی می دونید چیه؟ حاضرم همه چیو پس بگیرم، حتی روزایی که طوری کتکمون می زد که خونین و مالین می شدیم و مثل سگ لگدمالمون می کرد. آدم خرفت و مهلکی بود، شکی درش نیست، ولی به هر حال بابام بود. دوشش دارم. دلم براش تنگ شده. دست خودم نیست.

خطاب به خاطره ی دو انسانی که وجودشون بیشتر از هر کس دیگه ای برام ارزش داره، با صدای بلند می گم: "میام دنبالتون. اگه زنده بمونم و شما هم زنده مونده باشید، سعی می کنم پیداتون کنم و بهتون بگم که زنده موندم و اگه شد، کمکتون کنم."

خبری از جوابی که نشون بده یه جایی، یه جوری، به طور معجزه آسایی صدامو شنیدن، نیست. البته که نیست. باید گاو خیلی گیجی باشم اگه اعتقاد داشته باشم یه جای دورافتاده نشستن و به محض شنیدن انعکاس ضعیف صدای من، قیافشون می ره تو هم با حیرت زمزمه می کنن: "بی؟"

زیر لب می‌گم: "زیادی لطیف شدی دختر." "بعد درو محکم پشت سرم می‌بندم، از پله‌ها می‌رم پایین و به طور افتضاحی سوت می‌زنم. دیگه این روزا نمی‌تونم با سوت‌م آهنگ بزنم. دهنم از ک\*ن شترم خشک تره.

تو خیابونا به سمت غرب حرکت می‌کنم. تا حالا تو این قسمت از لندن قدم نزدم. اگه می‌خواستیم بریم قسمت غربی لندن، همیشه از اتوبوس یا مترو استفاده می‌کردیم و بعضی وقتا هم که بابا حالش خوب نبود، از تاکسی.

برای محافظت در برابر نور خورشید، خیلی زود لباسامو عوض می‌کنم. هنوزم کلاه استرالیاییه سرمه. اگه گمش نکنم، سال‌های سال کارمو راه میندازه، حداقل اگه سال‌های سال زنده بمونم. ولی احتمالا پُر پُرش یه سال و نیم دیگه وقت دارم. معنیش اینه که این کلاه می‌تونه تا آخر عمرم برام کار کنه. خیابونا خلوتن. تو سایه‌ی مغازه‌ها و خونه‌ها یا تو ماشینا و اتوبوسای متروک، یه سری زامبی می‌بینم که در حال استراحتن. وقتی از بغلشون رد می‌شم، با گرسنگی بهم خیره می‌شن. تو همه‌ی موقعیتا بر می‌گردم و سوراخ روی سینمو بهشون نشون می‌دم تا مطمئن شن من زنده نیستم. اگه هوا این قدر روشن نبود، میومدن بیرون و چکم می‌کردن تا مطمئن شن گولشون نمی‌زنم، ولی دوست ندارن با درخشندگی نور خورشید دریفتن. به این فکر نیفتادن که عینک آفتابی بزنن. مثل من زیر و زرنک نیستن.

هیجان زدم از این که در حال حرکت و هدفی دارم، حتی اگه هدفیه که می‌تونه به کشته شدنم ختم بشه. موقعی که زنده بودم، کار خاصی نکردم و فقط با دوستانم گشتم (اکثرشون یا همشون الان مردن، ولی سعی می‌کنم خیلی راجع بهش فکر نکنم) یا تو اتاقم وقت تلفی کردم. از هیچ لحاظ زندگی جالبی محسوب نمی‌شد. ولی از زندانی شدن تو زیرزمین و یکنواختی چند هفته‌ی اخیر خیلی بهتر بود. داشتم تو اون آپارتمان دیوونه می‌شدم، ولی حالا که اومدم بیرون، تازه می‌فهمم اوضاع چه قدر وخیم بوده. اگه فکر رفتن به ماموریتی که مثل یه جور خودکشی می‌مونه، باعث بشه به وجد بیای، معلومه که حسابی مستاصل بودی!

چند بار راهمو گم می‌کنم، ولی به A to Z نگاه نمی‌کنم. روز قشنگیه و دارم از قدم زدن لذت می‌برم. تا حالا هم شکارچی یا زامبی ای هم مزاحمم نشده، پس واسه چی عجله کنم؟ می‌رسم به یه ایستگاه قطار. واگنای قطار زیادی دیده می‌شن. منظرشون وهم به دل آدم میندازه.

شیشه های خیلیاشون شیکسته و رد خون رو آهن و شیشه ی خیلیاشون پخش شده. رو یکی از واگنا یه Z قرمز کوچیک می بینم که یه تیرم زیرشه و به سمت غرب اشاره می کنه. به نظر می رسه تازه با اسپری نقاشیش کردن. حتی یه کمم بوی رنگ تو هوا پیچیده. شایدم دارم اشتباه می کنم؟ نمی دونم.

از بغل ایستگاه میگذرم و تو جاده به راهم ادامه می دم تا این که می رسم به پارک ویکتوریا. وقتی سنم کمتر بود، مامان منو میاورد این جا و با هم قدم می زدیم. بعضی وقتا بابا هم همراهمون میومد، ولی همیشه حالش گرفته می شد و راجع به خارجیا و مهاجرایی که می دید، زیر لب غر می زد. الان دیگه می تونه بیاد با خیال راحت هر چه قدر که دلش می خواد، قدم بزنه. یه نفرم این جا نیست، سیاه، قهوه ای یا هر رنگ دیگه ای. فقط یه سری جسد و استخون دیده می شه، همین. کل پارک واسه خودمه.

خب ... نه همش. وقتی از بغل زمین تنیس رد می شم و می رسم به چند تا حوض کوچیک، سه تا سگ لاغر مردنیو می بینم که دارن از یکی از حوضا آب می خورن. وقتی سگا رو می بینم، گل از گلم میشکفه، می دوم طرفشون و داد می زنم: "هی! هاپو! این جا!" با زبونم صدای "تیک تیک" در میارم.

سگا فوراً واکنش نشون می دن، ولی نه طوری که مطابق میل من باشه. بدون این که حتی بهم نگاه کنن، ازم دور می شن و با ترس و لرز واق واق می کنن. می رم دنبالشون و داد می زنم که برگردن، ولی خیلی از من سریع ترن و چند ثانیه بعد دیگه نمی بینمشون. وایمیسم و فحش می دم، بعد با عصبانیت به زمین لگد می زنم.

یه کم بعد که دارم تو پارک قدم می زنم، از فحش دادن پشیمون می شم. نمی تونم سگا رو به خاطر فرار کردنشون شماتت کنم. این چند ماه اخیر برای هر حیوونی که این جا گیر افتاده، مسلماً جهنمی بوده. اگه زامبیا مغز حیوونا رو مثل مغز انسانا بخورن و با همون میزان آمادگی، احتمالاً دنبال تک تک حیوونای شهری رفتن. برای زنده موندن، باید یاد بگیری چه طوری قایم بشی، فقط روزا از مخفیگاهت بیای بیرون و از همه ی موجودات دوپایی که یه زمانی باهات خوب بودن، دوری کنی. فکر کنم این روزا حتی دکتر دولیتلم<sup>۱۰</sup> به زحمت بتونه کاری کنه حیوونا بهش اعتماد کنن.

---

<sup>10</sup> Dr Dolittle: شخصیت اصلی سری داستان مخصوص کودکان که توانایی فهم زبان حیوانات را دارد.

یه ساعت دیگه از و قتمو تو پارک میگذرونم. با این که لباسای کت و کلفتی پوشیدم، ولی پوستم به خاطر نور خورشید می خاره، ولی به راهم ادامه می دم. حیف که کسی بستنی نمیفروشه. الان می تونم یه بستنی قیفی رو درسته قورت بدم. گرچه که باید بیشترشو تف کنم بیرون، چون دیگه نمی تونم جامداتو هضم کنم.

به این امید دارم که سر و کله ی سگا دوباره پیدا بشه، متوجه بشن که من قصد ندارم بهشون آزار برسونم و خودشونو دوست دارم، نه مغزشونو. هر چه قدرم که گشتم بشه، نه سگ می کشم، نه آدم زنده. می خوام آروم بیان سمتم، یه بار از نزدیک دورم بچرخن و بفهمن که می تونن بهم اعتماد کنن. ولی این اتفاق نمیفته. رفتن قایم شدن و بعید می دونم حالا حالاها برگردن این جا.

بالاخره می رسم به یه جاده که به سمت غرب می ره. یه سری زامبی مرده می بینم که از چراغای خیابون دار زده شدن و دارن تو آفتاب می پوسن. به سر همشون شلیک شده. خیلایشون دست و پا ندارن یا رو بدنشون زخم چاقو دیده می شه. مگسا در حال چرخیدن دور اجساد بوگندوان. با اضطراب از کنارشون رد می شم. نمی دونم کار، کار شکارچی هایی مثل بارنز و دار و دستشه یا نه. اصلا از وضعیت اون اجساد خوشم نمیاد. درسته که مرده های زنده خیلی وحشین، ولی به طور خودآگاهی پلید نیستن. فقط برده ی خواسته های غیرطبیعیشون. نیاز به کشتن نامیراها رو درک می کنم، ولی شکنجه کردن و مسخره کردنشون دردیه درمان نمی کنه. مثلا این طور نیست که زامبیای دیگه بهشون نگاه کنن و متحول شن. زامبی بودن چیزی نیست که دست خود آدم باشه. زنده شده ها کنترلی رو کارایی که انجام می دن، ندارن.

می پیچم سمت چپ و بعد سمت راست، به طرف جاده ی بثنال گرین<sup>۱۱</sup>. یکی از بهترین دوستای مامان، ماری بیرن<sup>۱۲</sup> همین دور و برا زندگی می کرد. بزرگ ترین پسرش، مت<sup>۱۳</sup>، همسن من بود و براردش، جو<sup>۱۴</sup>، یکم کوچیک تر. وقتی مامانامون پیش هم بودن، ما هم با همدیگه بازی می کردیم. زامبیای بیشتری تو جاده ی جلوی روم دار زده شدن، ولی بهشون توجه نمی کنم. سعی می کنم یادم بیاد ماری دقیقا کجا زندگی می کرد. برای همین وقتی دارم راه می رم و یهو یکی از جسدا به سرم لگد می زنه و صدای خفه شدن در میاره، حسابی شوکه می شم.

<sup>11</sup> Bethnal Green

<sup>12</sup> Mary Byrne

<sup>13</sup> Matt

<sup>14</sup> Joe



میفتم زمین و داد می زنم: " لعنتی! " در حالی که رو زمین افتادم، از جسد دور می شدم.  
زامبی به لگد انداختن و ناله کردن ادامه می ده و منم متوجه می شدم نیازی نیست از چیزی بترسم.  
بلند می شدم و به پیکر پوسیده نگاه می کنم. یه مرده. لختش کردن. دستاشو پشتش بستن و حلقه ی  
طنابی که دور گردنش، به چراغ بالای سرش وصل شده. کسایی که این زامبیا رو آویزون کردن، این  
یکی رو زنده گذاشتن. شاید فقط به خاطر تفریح خودشون یا شایدم قبل از این که بتونن کارو تموم  
کنن، یه چیزی ترسونندشون و فرار کردن.

رنگ پوست مرد به طور ناجوری قرمزه. آفتاب بدجوری سوزوندتش. چشای بی حالش فقط دو تا  
گره ی سفیدن. با عصبانیت دندون قروچه می کنه و وحشیانه لگد میندازه. نمی شه گفت چند وقته  
اون بالا بوده، ولی با توجه به وضعیت چشاش حدس می زنم خیلی وقته.  
باید به راهم ادامه بدم، ولی نمی تونم. این یارو هیچ نسبتی با من نداره، ولی نمی تونم همین طوری  
ولش کنم. من این کارو با هیچ کس انجام نمی دم، حتی یه قاتل وحشی. چیزی که این یارو احتمالا  
بعد از آزاد شدن و پیدا کردن یه انسان بهش تبدیل می شه.

بهش می گم: " صبر کن خوش تیپ، الان یه نردبون پیدا می کنم و میام آزادت می کنم. "  
زامبی جیغ می زنه، جیغی که به خاطر طناب دور گردنش محدود شده و بیشتر به صدای خرخر  
شبیهه.

با عصبانیت می گم: " صبور باش. زیاد طول نمی کشه. بهم چند دقیقه وقت بده برم دنبال ... "  
با حیرت زدگی مکث می کنم. داشتم بر می گشتم تا دنبال مغازه ی ابزار فروشی بگردم که چشم  
خورد به یه چیزی، پشت همون پیچی که ازش اومدم تو این راسته. فکر می کنم اشتباه دیدم، ولی  
وقتی دوباره نگاه می کنم، هنوز همون جاست.

یه سه پایه ی نقاشی وسط جاده، رو یکی از خطای عابر پیاده گذاشته شده و تابلوی مخصوص نقاشی  
با اندازه ی متوسط روش جا خوش کرده. پشت سه پایه یه مرد وایساده که لوحه ی بیضی شکل  
نقاشی دستشه و طوری با دهن باز به من نگاه می کنه که انگار از یه سیاره ی دیگه اومدم.  
به سرعت می رم طرفش و نعره می زنم: " تو دیگه کدوم خری هستی؟ "

مرد از ترس داد می زنه و لوحه رو میندازه. فوراً می رم دنبالش. از من سریع تره، ولی من با پرشای  
بلند و پرتاب کردن خودم طرفش، چند ثانیه بعد می رسم بهش و ازش جلو می زنم. بعد مکث می کنم

تا راهش سد شه. مرد جیغ می زنه و می پیچه تا از همون راهی که اومد، برگرده.  
داد می زنم: "بیخودی سعی نکن! من نیازی به نفس کشیدن ندارم، برای همین می تونم کل روز با سرعت ثابت دنبالت کنم."  
مرد به خودش می لرزه، با بیچارگی دور و برشو نگاه می کنه تا یه جا پیدا کنه توش قایم شه یا چیزی پیدا کنه تا باهاش از خودش دفاع کنه. وقتی چیزی پیدا نمی کنه، تسلیم می شه، خودشو جمع و جور می کنه، بر می گرده و با من رو در رو می شه. نقطه های رنگ خشک شده رو از روی آستین کتش پاک می کنه و زورکی یه لبخند شکننده می زنه.



با یه لحن خیلی شیک و با کلاس، ولی با صدایی که توش ترس موج می زنه، می گه: "اسم من تیمونی جکسونه<sup>۱۵</sup>."

با عصبانیت می پرسم: "تو این جا چی کار می کنی؟"

"نقاشی." با سر به سه پایه اشاره می کنه و با افتخار نیششو تا بناگوش باز می کنه، انگار برای یه لحظه یادش رفته که باید از ترس بلرزه. "من یه هنرمندم."

حین این که بهش خیره شدم و از شدت تعجب نمی دونم چی بگم، نگاه خیرمو با نگاه خیره ی یه موجود گرسنه اشتباه می گیره و اعتماد به نفسشو با همون سرعت که به دستش آورد، از دست می ده. آب دهنشو قورت می ده و در حالی که از شدت سستی ناشی از ترس، دستاش از پاهاش دراز تر شدن، با یه صدای آهسته و سرشار از تمنا می گه: "لطفا منو نخور."

## فصل یازدهم

محتطانه دور هنرمندی که داره به خودش می لرزه، می چرخم. سن زیادی نداره، شاید سی و دو/سه سالش باشه. قدش متوسطه، یه کم لاغره، ولی صورت درازی داره و دور چشاش گود افتادن. یه شلوار زرد پوشیده، یه پیرهن صورتی و یه کت راه راه از جنس پشم و نخ. لباساش کثیفن و رنگ خرابشون کرده، ولی به نظر می رسه مال یه مغازه ی درجه یکن. موی قهوه ای بلند و نامرتبی داره، ولی صورتش تازه اصلاح شده و کوچک ترین اثری از ته ریش روش دیده نمی شه. شدیداً بوی عطر بعد از اصلاح می ده، انگار که تو عطر بعد از اصلاح حموم کرده.

با چشای نیمه باز به تابلوی نقاشی رو سه پایه نگاه می کنم. روش یه زامبی نقاشی شده که از طناب آویزونه. پاهاش نسبت به بقیه ی اعضای بدنش خیلی گنده ترن، ولی حدس می زنم این نامتوازن بودن عمدیه.

با غرولند می گم: "تو اون بالا آویزونش کردی؟"

تیموتی خنده ی عصبی می کنه و می گه: "فکر نکنم. چند روز پیش پیداش کردم و حالا هر بار بر می گردم تا تو ساعات مختلف شبانه روز نقاشیش کنم و از نور در حال تغییر استفاده کنم." "داره عذاب می کنه. زامبیا نمی تونن نور خورشیدو تحمل کنن. سوخته و داره کور می شه. هیچ وقت به این فکر نکردی که بیاریش پایین؟"

تیموتی پلک می زنه و سرشو می خارونه. "راستشو بخوای، نه، فکر نکردم. من خودم هیچ لذتی از دردش کسب نمی کنم، برای این موجودات بیچاره دلم می سوزه، ولی اگه آزادش می کردم، میومد دنبالم و یا مغزمو قورت می داد یا منو تبدیل می کرد به یه هیولا مثل خودش." حرفش منطقیه.

دماغمو می کشم بالا و می گم: "این دفعه کاری به کارت ندارم."

تیموتی زیر لب می گه: "اگه گستاخی نباشه،" چشاش از شدت تعجب گرد شدن. "می شه پیرسم تو چی هستی؟ اولش که دیدمت، فکر کردم نامیرا هستی، ولی بعدش حرف زدی."

بهش می گم: "من یه بازیافت شدم. یه زامبی که عقلش برگشته سر جاش."

نفسشو تو سینه حبس می کنه و می گه: "ممکنه؟"

"تو بعضی موارد، آره."

" معنیش اینه که می شه بقیه رو درمان کرد؟ "

شونه هامو میندازم بالا. " فکر نکنم. "

گرچه الان که بهش فکر می کنم، شاید بشه. شاید بشه از خون من یه سروم تهیه کرد و باهاش عقل کل مرده های زنده رو دوباره بازیابی کرد. اگه چهارشنبه نجاتم بدن، این راه حلو به سربازا پیشنهاد می کنم. برام مهم نیست اگه به یه موش آزمایشگاهی تبدیل شم، خصوصا وقتی که از این طریق بشه صلحو به دنیا برگردوند. شایدم اصلا به عنوان یه قهرمان شناخته بشم. بی اسمیت، ناجی بشر! با غرولند می گم: " منو بی خیال، یه هنرمند وسط یه جاده تو یه شهر که پر از زامبیه، چه غلطی می کنه؟ "

با سرزندگی می گه: " تشریح آخر الزمان برای نسل آینده. از موقعی که لندن سقوط کرد، هر روز دارم این کارو انجام می دم. خب، چند هفته ی اول که نه، بیرون اومدن خیلی خطرناک بود، ولی از اون موقع تا حالا یه روزو هم از دست ندادم. "

با تردید می پرسم: " تو کل این مدت بهت حمله نشده؟ "

با دهن بسته می خنده و می گه: " البته که شده. از حسابم در رفته چند بار برای نجات جونم مجبور شدم با زامبیا مسابقه بدم. یه چند تا کلک یاد گرفتم که باعث می شن توجهشونو خیلی جلب نکنم. اگه هوا ابری باشه، نمیام بیرون. به خودم زیاد عطر می زنم تا بوم خنثی شه. تا جایی که بشه، سر و صدا ایجاد نمی کنم. ولی اگه بخوایم میانگین بگیریم، روزی دو سه بار زامبیا تعقیبم می کنن. " اخم می کنم. " چه طور تا حالا نگرفتنت؟ "

می گه: " مخلوط خوشایندی از مهارت و شانس. " مکث می کنه و بعد می پرسه: " اسمی داری؟ " " البته. من بی اسمیتم. "

" و قرار نیست منو بخوری، درسته بی؟ "

می خندم و می گم: " نه، خیلی خوشمزه به نظر نمی رسی. "

پافشاری می کنه: " ممکن نیست یهو از کوره در بری، عقلتو از دست بدی و بهم حمله کنی؟ " " نه. "

" تو زامبی خوبی هستی؟ "

لبخند می زنم. " حالا نمی شه گفت زامبی خوب، ولی خب قاتل نیستم. "

تیموتی راجع به حرفام خوب فکر می کنه، بعد به خودش اشاره می کنه. "خب اگه این طوره، می شه برگردیم جایی که من توش زندگی می کنم؟ دوست ندارم تو فضای باز حرف بزنی. صدا منتقل می شه و قوه ی شنوایی زامبیا هم قویه. "

می پرسم: "کجا زندگی می کنی؟"

"همین نزدیکیا. خیلی از استودیوم دور نمی شم. بیا، می تونم تو راه با هم حرف بزنینم. منم خیلی دوست دارم که کارامو بهت نشون بدم. کلا به هنر علاقه داری؟"

زیر لب می گم: "نه خیلی. "قیافش طوری می شه که انگار حسابی کنف شده. "ولی اگه نقاشی زامبیا و شهره، مسلما دوست دارم که یه نگاه بهشون بندازم. "

لبخند تیموتی دوباره با تمام قدرت بر می گرده. "عالیه! "لوحه و سه پایشو بر می داره و در حالی که با خوشی سوت و با بی خیالی قدم می زنه، وارد جاده ی بئنال گرین می شه.

## فصل دوازدهم

تیموتی شبیه کسی به نظر می رسه که عین خیالش نیست، ولی متوجه می شم هر از گاهی هم نگاهای محتاطانه ای به ساختمونای هر دو طرف خیابون میندازه تا یه وقت زامبیا غافلگیرش نکنن. اون قدر هم که به نظر می رسه، بی احتیاط نیست، ولی اصلا وجودش تو همچین جایی نشون می ده خیلی کله شقه.

سر پیچ بریک لین<sup>۱۶</sup> وایمیسه و با اشاره ی سر به خیابونی که قبلا معروف ترین رستورانای هندی لندن توش بود، می گه: " مقصدمون اون جاست. "

به شوخی می گم: " بریم غذای هندی بزیم تو رگ؟ " خیلی جدی می گه: " در واقع من خودم از رستورانا زیاد استفاده کردم. غذای تازه خیلی وقت پیش تموم شد، ولی تو خیلی جاها یخچالا هنوز کار می کنن. اگه گشت باشه، می تونم یه مرغ عالی برات درست کنم، آغشته به زردچوبه ی هندی. "

بهش یادآوری می کنم: " من زامبیم. من فقط مغز می خورم. " راجع بهش فکر می کنه. " اگه بتونی برام مغز بیاری، شاید بتونم یه کاریش بکنم. مثلا با کورما<sup>۱۷</sup> قاطیش کنم. "

با صدای بلند می خندم. " جکسون، تا حالا کسی بهت گفته روانت پاکه؟ " " فقط مادرم، پدرم، معلمام و دوستانم. " آه می کشه. " ولی اونا همشون مردن یا خورده شدن، پس فکر کنم خنده ی آخر واسه منه. حالا خارج از شوخی، من عاشق غذا پختنم، پس اگه بخوای ... " " ممنون بابت پیشنهاد، ولی ممکنه پختن مغز، موادیو که توشه و من بهشون نیاز دارم، از بین ببره. تا جایی که می دونم، مغز باید خام باشه. "

این حرف چرته، ولی تیموتی رو راضی و منو هم از گفتن این حرف معاف می کنه که ترجیح می دم یه راست از سر یه جسد مغز بخورم تا این که ریسک خوردن غذای پخته شده توسط تیموتی رو به جون بخرم.

تیموتی دوباره شروع می کنه به قدم زدن، ولی به سمت بریک لین نمی پیچه.

<sup>16</sup> Brick Lane

<sup>17</sup> غذای هندی که از گوشت/ماهی یا سبزیجات پخته شده در سس غنی شده توسط خامه یا ماست تشکیل می شود.



" فکر کردم گفתי مقصدمون این طرفیه. "

سرشو به نشونه ی تایید تکون می ده و می گه: " هست، ولی استودیوی من وسط خیابونه. خیابونم تنگ و تاریکه. من اکثر ساختموناییو که نزدیک به استودیومن، با تخته بستم، ولی زامبیا ممکنه یه جا وسط راه کمین کرده باشن. همیشه تو جاده ی اصلی می رم جلو و از اون جا میون بر می زنم. اگه می خوای این دور و برا زنده بمونی، باید مواظب باشی. "

آخر جاده ی بشال گرین، می پیچیم سمت چپ، به طرف خیابون اقتصاد .

تیموتی می گه: " من عاشق مغازه های این جا بودم. معمولا یک شنبه میومدم و کل روزو صرف گشتن میون مردم، کشیدن طرحشون، خریدن چیزایی که بهشون نیاز نداشتیم و امتحان کردن نمونه های زیادی از غذای خوب میگذروندم. "

" غذای خوب؟ " خرناس می کشم. " منظورت دونات و زردچوبست؟ "

تیموتی پافشاری می کنه: " اوه، خیلی بیشتر از این بود. به طور مثال، کلوچه و فلافل و مارماهی منجمد. "

" تو مارماهی منجمد خوردی؟ "

" چرا که نه؟ " چشمک می زنه.

" فکر نمی کردم تو از اون تیپ آدمایی باشی که مارماهی منجمد می خورن. مادر بزرگم عاشقش بود و بابام و رفقاشم هر از گاهی می خوردنش، ولی منظورم اینه که مارماهی منجمد دیگه خیلی حال به هم زنه. سرده و توش تیکه های استخونی مارماهی تو یه مایع ژله مانند و لزج پخش شدن. این آشغالو بدی سگ بخوره، کینه به دل می گیره دنبالت می کنه. "

تیموتی اعتراض می کنه: تو شرق لندن خیلیم طرفدار داره. "

بهش می گم: " من خودم از شرق لندن میام و حتی حاضر نیستم با پاروی کرجی مارماهی منجمدو لمس کنم. "

شونه هاشو میندازه بالا و می گه: " هر کی یه جوړه دیگه. "

می پیچیم تو یه خیابون که پر شده از خونه های قدیمی قشنگ. به بریک لین ختم می شه و از

اون جا می رسیم به یه ساختمون گنده، کارخونه ی آب جو سازی ترومن پیر<sup>18</sup>. تیموتی دور و برو

---

<sup>18</sup> Old Truman Brewery

نگاه می کنه تا مطمئن شه هیچ کس، هیچ چیز، در حال نگاه کردن به ما نیست، بعد یه کلید از جیبش در میاره و با عجله می ره سمت یه در بزرگ و آهنی. سریع بازش می کنه و می دوه می ره تو. یه کم معذب می شم. شاید این یه تلسن و من اولین بازیافت شده ای نیستم که تو این ساختمون گیر انداخته. ولی بعد یاد شلوار زردش میوفتم و خنده ی ضعیفی می کنم. کدوم آدم بدی شلوار زرد می پوشه؟

شاید فقط به خاطر اینه که تنهام، ولی تصمیم می گیرم به دوستی که تازه پیدا کردم، اعتماد کنم. بدون توجه به شک و تردیدم، وارد فضای تاریک ساختمون می شم و حین این که تیموتی آروم در گنده رو می بنده و ارتباطمونو با دنیای بیرون قطع می کنه، سعی می کنم اثری از ناراحتی از خودم بروز ندم.

## فصل سیزدهم

تیموتی کلید بر قو فشار می ده و یه نور لرزون کل مکانو روشن می کنه. تو یه اتاق گنده ایم، از اونایی که تو انبارا پیدا می شن. همه ی پنجره ها با در و تخته بسته شدن تا نور تو اتاق بمونه و جلوی ورود زامبیا گرفته بشه.

تیموتی با سر به تخته هایی که جلوی شیشه کوبیده شدن، اشاره می کنه و می گه: "بیشترشون قبل از این که من پیام این جا، ساخته شده بودن. اون موقع پنج نفر این جا قایم شده بودن. بینشونم یکی بود که موقع حمله ی زامبیا نوبت نگهبانیش بود.

می پرسم: "چی شدن؟"

"دو تا شون تو هفته های جاری کشته شدن. بقیه تصمیم گرفتن از شهر فرار کنن. آخرین بار که دیدمشون، داشتن می رفتن سمت رودخونه، دنبال قایق."

"تو چرا باهاشون نرفتی؟"

طوری به من نگاه می کنه که انگار دیوونم. "بهت که گفتم، من نقاشم. من موندم تا نقاشی کنم." تیموتی منو می بره سمت یه راه پله که به یه اتاق بزرگتر ختم می شه. همه جا تابلوی نقاشی دیده می شه. اکثرشون سفیدن. قلم، قوطیای رنگ، سه پایه و کلا خرت و پرتای مربوط به نقاشیم این ور و اون ور پخش و پلا شدن.

حین این که داریم تو اتاق راه می ریم، تیموتی می گه: "من عاشق منظره های هنری شرق لندنم. بعد از این که شهر سقوط کرد، منطق حکم می کرد که پیام این جا. اولش می خواستم تو یه خونه ی معمولی مستقر شم، ولی وقتی اومدم به بریک لین و دیدم که این فضای فوق العاده رو آدماسغال کردن و امنه، می دونستم که کار، کار سرنوشته."

از یه راه پله ی دیگه می ریم بالا و می رسیم به یه اتاق گنده. پنجره های این جام با تخته بسته شدن، ولی روی تخته ها شکافایی ایجاد کردن تا یه کم نور بیاد تو.

می پرسم: "تخته واسه چیه؟ مسلما این بالا دیگه بهشون نیازی نیست."

تیموتی چشاشو واسم تنگ می کنه. "تو مطمئنی که زامبی هستی؟"

به سوراخ روی سینم اشاره می کنم.

"جواب خوبیه. ولی خب چرا این قدر اطلاعات راجع به هم نوعات پایینه؟"

بهش می گم: "من زندانی شده بودم. چند هفته پیش فرار کردم و از اون موقع تا حالا هم بیشتر شبها رو قایمکی صبح کردم."

تیموتی با دهن بسته می خنده و می گه: "خب، خبر خوب اینکه که اگه به بالا رفتن از جایی علاقه داشته باشی، نونت تو روغنه. اون استخوانایی که از سر انگشتات زدن بیرون، مقاومت خیلی بالایی دارن. تو چوب، آجر، تو همه چی فرو می رن. زامبیای مصمم می تونن این طوری از دیوار ساختمونای قدیمی بالا برن."

این اتاقم پر از تابلوی نقاشیه، ولی بر خلاف اتاق پایین، اینا سفید نیستن. چند تا شون آویزون شدن، ولی بیشترشون کف زمین و به دیوار تکیه داده شدن. تو بعضی جاها تعداد تابلوهایی که کنار هم چیده شده بودن، به دوازده تا هم می رسه.

حین این که داریم آروم دور اتاق می چرخیم و نقاشیا رو بررسی می کنیم، تیموتی می گه: "اولش که اومدم این جا، فکر کردم بیشتر از حد نیازم فضا در اختیار دارم. ولی فکر نمی کردم طبع هنریم این قدر فعال باشه. همون طور که می بینی، حسابی پرکار بودم."

نقاشیا تاریکن، شومن، ترسناکن، پر از زامبی، جسد، خیابونای متروک و غروبای دلگیرن. با این که از هنر چیز زیادی حالیم نیست، خیلی سریع بهم حس درد، عذاب و فقدان القا می شه. انگار وارد گالری جهنم شدی.

تیموتی که داره ناخنشو با بی خیالی می جوه و طوری وانمود می کنه که انگار جواب من براش مهم نیست، می پرسه: "ازشون خوشت میاد؟"

آه می کشم و می گم: "باورنکردنیه." خوشحال می شه.

یکی از تابلوها رو بر می داره، بهش لبخند می زنه و با ذوق زدگی می گه: "خوبن، نه؟" نقاشی یه دختر جوونه که سرش باز شده، مغزش ریخته کف پیاده رو و صورتش خونیه. ولی تیموتی طوری بهش نگاه می کنه که انگار نقاشی چند شاخه گله.

تیموتی اعتراف می کنه: "بخوام راستشو بگم، هیچ وقت هنرمند زبردستی نبودم. ولی وقتی سر و کله ی زامبیا پیدا شد و همه فرار کردن یا کشته شدن، من این جا به معنای واقعی کلمه تنها موندم و یه چیزی تغییر کرد. انگار که صبح که از خواب پا شدم، یه استعداد جدید بهم بخشیده شد."



تیموتی نقاشی رو می ذاره زمین و شروع می کنه به قدم زدن. نوع نگاهش به تابلوهاش مثل نگاه زامبیا به جمجمه ی انسانه.

" ما تو دوران غم انگیز و وحشتناکی زندگی می کنیم. اعتقاد دارم که من زنده موندم و بهم استعداد مضاعفی داده شده تا فجایعو ثبت و ضبط کنم. یه نیروی برتر منو هدایت می کنه، بهم نیرو می ده و وقتی تو خیابونم، ازم محافظت می کنه. نباید تا الان زنده می موندم، این که موندم، نشون می ده ... "

ساکت می شه و به نقاشیای تاریک خیره می شه. می تونم بفهمم که براش خیلی ارزشمندن.

تیموتی ازم می پرسه: " تو به خدا اعتقاد داری؟ "

با ناراحتی این پا اون پا می کنم و می گم: " نمی دونم. اعتقاد که نه، ولی خب مطمئنم نیستم. "

می گه: " منم قبلا مطمئن نبودم. " بعد دستشو به طرف فجایع نقاشی شده روی تابلوها موج می ده و می گه: " ولی چه کسی می تونه این بلا رو سر دنیا آورده باشه؟ فقط قادر مطلقه که می تونه انسانا رو مورد قضاوت قرار داده و کل زمینو این طور بی رحمانه خراب کنه. "

زمزمه می کنه: " نمی دونم چرا خدایی که محبت جزو یکی از صفاتشه، این بلا رو سرمون آورده. ولی اگه به نقاشی کردن ادامه بدم و چیزایی رو که کشیدم، برای مدت طولانی بررسی کنم، شاید بتونم جواب این سوالو پیدا کنم. "

می ره سمت یکی از نقاشیا، انگشتاشو آروم می ذاره روش و با لحن آرومی می گه: " این واقعا اثر تیموتی جکسون نیست. دست خدا این تابلوها رو کشیده. "

## فصل چهاردهم

فکر کنم تیموتی خله، ولی چیزی نمی گم. اگه می خواد باور داشته باشه خدا از طریق اون داره کاری انجام می ده، مشکلی نیست. تا موقعی که نخواست عقیده بشو به من تحمیل کنه، می تونه هر چیو که دلش می خواد، باور کنه.

تیموتی بقیه ی قسمتای ساختمونو بهم نشون می ده. گوشه ی یه اتاق کوچیک یه تشک و چند تا بالش انداخته و این شده جای استراحتش. یه صندوق داره که پر از کنسرو و بطری آبه و چند تا یخچال کوچیک که پر از نون، گوشت و کلا چیزایی که بیرون از یخچال خراب می شن. یه کم شراب و شامپاینم داره.

یه رادیو هم داره، ولی هر هفته فقط یکی دو بار روشنش می کنه تا از حوادث و اتفاقات مهم با خبر بشه.

می گه: "بزرگترین نگرانیم اینه که لندنو بمبارون کنن. روزای اول صحبتش بود. زامبیا همه جا هستن، ولی تو شهرای بزرگ تعدادشون بیشتره. طبق گفته ی یه سری خبرنگار، فرمانده های ارتش راجع به با خاک یکسان کردن امثال لندن و نیویورک با هم بحث کردن. آدمای داناتر نظرشونو به کرسی نشوندن، ولی اگه بخوایم شایعاتو باور کنیم، هنوزم پیشنهاد در دست بررسی قرار داره. اگه بخوان عملیش کنن، تصمیم دارم که نقاشیامو از این جا ببرم. مهم نیست که تیکه تیکه بشم، ولی اگه دنیا آثارمو از دست بده، با یه تراژدی واقعی طرف می شیم."

درسته که نقاشیا خیلی جالبه، ولی فکر نکنم از بین رفتنشون فاجعه ی جهانی تلقی بشه. ولی نظرمو با تیموتی در میون نمی دارم.

می ریم می شینیم تو اتاق اصلی و تیموتی مشغول خوردن ساندویچ گوشت آغشته به نمک می شه. ازش می پرسیم: "احساس تنهایی نمی کنی؟"

به نقاشیا اشاره می کنه و در جواب می گه: "چرا احساس تنهایی کنم؟ اونا همدم منن. وقتی که بیدارم، تمام وقت دارم کار می کنم و شب فقط پنج شیش ساعت می خوابم. البته باید اقرار کنم بیشتر مواقع احساس می کنم بی حفاظم. اون بیرون تو خیابون خیلی خطرناکه و اگه تو دردرس بیفتم، کسی نیست بهم کمک کنه. شاید به خاطر همینه که تو فرستاده شدی سمت من."

"منظورت چیه؟" اخم می کنم.

لبخند موذیانه ای می زنه. " فکر نکنم اتفاقی تو رو دیده باشم. کار سرنوشت بود. خدا می خواد که تو محافظ من باشی و مطمئن بشی که کارم ادامه پیدا می کنه. "

حین این که بهش خیره شدم، لبخندش گشادتر می شه. " می تونی پیش من بمونی. چیزیه که دارم، باهات تقسیم می کنم، بهت کمک می کنم مغز پیدا کنی، هم صحبتت می شم. یه تیم می شیم. جکسون و اسمیت، مامورای انجام کار خدا. هیچ کدوم دیگه هیچ وقت تنها نمی شیم. "

پیشنهادش هم وسوسه کنده و هم به طور عجیب غریبی ترسناک.

برای این که موضوع بحثو عوض کنم، ازش می پرسم: " قبل از این همراهی داشتی؟ "

لبخندش محو می شه و سرشو به نشونه ی تایید تکون می ده. " آلن<sup>۱۹</sup>. مجسمه ساز بود. بهتر از هر کس دیگه ای می تونست مجسمه های واقع گرایانه بسازه. "

" چه بلایی سرش اومد؟ "

تیموتی با لحن بی احساسی می گه: " تبدیل شد به یکی از اونا. رفتم دنبالش تو استودیوش، ولی دیگه آلوده شده بود. منو تعقیب کرد. نزدیک بود منو بکشه. مجبور شدم برای نجات جونم بجنگم. موفق شدم یکی از اسکنه هاشو فرو کنم تو سرش. "

تیموتی ساندویچشو می ذاره زمین و به به روبروش خیره می شه.

با لحن آرومی می گه: " اون موقع بود که اولین نقاشیمو کشیدم. خون آلنو با رنگ قاطی کردم، مواظب بودم که قبل از دست زدن بهش دستکش دستم کنم. همون طور که بود، کشیدمش. افتاده بود اون جا، دهنش بعد از این که ناله ی مردنو سر داد، باز مونده بود و دندوناش معلوم بودن، دسته ی اسکنه از جمجمش زده بود بیرون. موقع نقاشی کردن گریه می کردم. می دونستم که زیباست، ولی در عین حال ازش بدم میومد. یه قسمتی از وجودم، اون قسمتی که به عشق و محبت اختصاص داده، اون روز مرد. همون قسمتی بود که باید می مرد، وگرنه مانع کار کردنم می شد. "

تو سکوت فرو می ره و حالت صورتش مثل کسی می شه که انگار به یه منظره ی دوردست خیره شده.

ازش می پرسم: " هنوزم نقاشیو داری؟ "

" نه. سوزوندمش. خاکسترشو پخش کردم رو جسد آلن. اگه برش می داشتم، یه جورایی سرقت بود.

<sup>19</sup> Alan



اون لحظه متعلق به آلن بود. نمی خواستم بدزدمش. "

با اشاره به تابلوها زیر لب می گم: " ولی همه ی اینا رو دزدیدی. "

آه می کشه و می گه: " بله. باید عذاب وجدان داشته باشم، ولی ندارم. دیگه از عهده ی بروز عذاب وجدان و عشق و این جور احساسات خالص بر نمیام. اگه بخوام کارمو انجام بدم، باید مثل زامبایی که نقاشیشونو می کشم و از دستشون فرار می کنم، بی احساس باشم. " لبخند کوتاهی می زنه. " شاید این یه دلیل دیگه باشه که چرا تا الان دووم آوردم. شاید وقتی بهم نزدیک می شن، می فهمن که منم خیلی با خودشون فرقی ندارم. از خیلی لحاظ منم یه مرده ی متحرکم ... "

بعدا تیموتی ازم درخواست می کنه که قبل از خواب، منو نقاشی کنه. با صبر و حوصله جلوش می شینم و اونم با دقت به سوراخ روی سینم خیره می شه و سعی می کنه رو تابلو منتقلش کنه. وقتی کارش تموم می شه، به من نشونش می ده. صورتم با ترکیب رنگای متمایل به خاکستری تیره، به طور مبهمی نقاشی شده. کل تمرکز نقاشی روی آشفته گی قرمز و سبز دور سوراخ ایجاد شده روی سینمه. از ظاهر تو نقاشی متنفرم.

تیموتی متوجه می شه و با ناامیدی می گه: " ازش خوشت نیومد. "

می پرسم: " فقط ... واقعا این قدر زشتم؟ "

سرشو به نشونه ی مخالفت تکون می ده. " اصلا زشت نیستی. ولی تو یه جسد متحرکی. نقاشی باید نشون دهنده ی این مساله باشه، وگرنه صادقانه به نظر نمی رسه. "

" من این طوری به نظرت می رسم؟ " دماغمو می کشم بالا. " رنگ پریده. سرد، وحشی؟ "

تیموتی منو تصحیح می کنه: " وحشی نه، به نظرم گرسنه واژه ی بهتریه. نه فقط برای مغز، بلکه برای زندگی گذشت، یه درمان، توانایی دوباره انسان بودن. تو گرسنه ی چیزایی هستی که دیگه نداریشون و این گرسنگی باعث می شه دردت بیاد. "

چند ساعت بعد، وقتی تیموتی خوابه، راجع به این مساله فکر می کنم. تو اتاق نقاشیا موندم، بی سر و صدا برریشون کردم و دنبال قیافه های آشنا گشتم. من همیشه درد دارم و فقطم به خاطر این نیست که نامیرام. پدر و مادر و دوستانمو از دست دادم. حالا مرده باشن، زنده باشن یا یه چیزی بین این دو، به احتمال زیاد دیگه هیچ وقت نمی بینمشون. من یه پسر بی گناهو پرت کردم سمت یه گله زامبی. وقتی تبدیل شدم، آدم کشتم. نتونستم مارکو از دست زام هدا نجات بدم. دستم به خون

آلوده شده. روحم به گند کشیده شده.

از لحاظ منطقی، باید به خودم بیچم، زوزه بکشم و برای رحم، بخشش و آزادی التماس کنم. باید خودمو از یه ساختمون بلند بندازم پایین یا یه تفنگ پیدا کنم و باهاش مغزو بترکونم. تو این دنیای بی رحم، فقط می تونم درد بکشم، زندگی آدمای بیشتريو خراب کنم، بکشم یا آلوده کنم. اگه یه موقع تیموتی موقع راه رفتن سکندری می خورد، منم دستمو دراز می کردم تا بهش کمک کنم و اون وقت یکی از ناخونام پوستشو خراش می داد ...

به هیولاهای به تصویر کشیده شده تو نقاشیا خیره می شم. منم کمتر از اونا هیولا نیستم. شاید حتی از اونا بدتر باشم، چون می تونم فکر کنم. اونا اختیارشون دست خودشون نیست، ولی مال من چرا. من می تونم خودمو نابود کنم و مطمئن بشم که هیچ کس زیر دستای لعنتی و نفرین شده ی من عذاب نمی کشه.

ولی به احتمال ملاقات دوباره با باقی لشکر نامیراها فکر می کنم. اگه بشه از خون من برای بازایی عقل زامبیای دیگه استفاده کرد، شاید دوباره بشه نظمو به این دنیای مرگبار و دیوونه برگردوند. سر صبح، وقتی تیموتی بلند می شه، بهش می گم که باید برم.

"داری می ری؟" در حالی که چشاش هنوز خواب آلودن، پلک می زنه. "حرف بدی زدم؟ از دستم ناراحتی؟"

لبخند می زنه و می گم: "نه، ولی نمی تونم این جا بمونم. به زودی عملیات نجات انجام می دن. باید خودمو تسلیم کنم و به سربازا بگم که من با بقیشون فرق دارم تا دانشمنداشون بتونن بررسیم کنن و شایدم یه راه پیدا کنن برای کمک به برگردوندن عقل زامبیای دیگه."

تیموتی زیر لب یه چیز نامفهوم بلغور می کنه و بعد می گه: "فکر کنم سربازا بیشتر تمایل داشته باشن به محض این که دیدنت، بهت شلیک کنن."

"آره، می دونم. ولی باید سعیمو بکنم. تو هم اگه بخوای، می تونی باهام بیای."

با کمرویی لبخند می زنه. "نمی تونم پیام. من به این جا تعلق دارم. امیدوارم شانس باهات یار باشه بی، ولی راه من و تو از هم سواست. اگه قبولت نکردن، اینو بدون که همیشه در استودیوی من به روت بازه."

"ممنون. خنده ی خشکی می کنم. دوست داشتم باهات دست بدم، ولی ..."

اونم می خنده. "یه خراش کوچیک و کارم تمومه."

با درنگ می پرسم: "اگه قبولم کردن و باهاشون رفتم، چیزی هست که لازم داشته باشی، چیزی که بخوای برات بفرستم؟"

سرشو به نشونه ی مخالفت تکون می ده. "فقط به مردم راجع به کارام بگو." با سرش به تابلوها اشاره می کنه. "من و مرده ها این جا منتظر می مونیم، منتظر می مونیم تا دنیا پیدامون کنه." می پرسم: "اگه نخوان پیدات کنن چی؟ شاید مردم دلشون نخواد به نقاشی زامبیا نگاه کنن، با توجه به این که خیلیاشونو تو گوشت و پوست و استخون دیدن."

با تاکید می گه: "دلشون می خواد." می ره سمت نزدیک ترین نقاشی، برش می داره و به صورت هیولایی که توش کشیده شده، خیره می شه. "حقیقت اینه، این که ما کی هستیم و از کجا اومدیم. حقیقت همیشه توجه مردمو جلب می کنه. برای همین لازمه که باهاش آشنا بشیم و بفهمیمش." چشاشو می بنده و صورتش سفید می شه.

"در آخر، وقتی همه چیو و همه کسو بذاریم کنار، فقط حقیقتی که باقی می مونه." متوجه حرفش نمی شم، برای همین تیموتیو که تابلوشو بغل کرده، چشاشو بسته و تو دنیای دیوونگی یا حقیقت یا هر چیز دیگه ای که بشه اسمشو گذاشت، گم شده، تنها می دارم.

## فصل پانزدهم

تا دلم بخواد، وقت دارم، برای همین تصمیم می گیرم حین این که دارم به مرکز شهر می رم، یه کم منظره هم تماشا کنم. برای همین می رم سمت جنوب، به طرف رودخونه. می رسم به برج لندن و دور خندق ورودی اصلی قدم می زنم. در کمال تعجب تا حالا این جا نیومدم، حتی با اردوی مدرسه.

وقتی به دروازه نزدیک می شم، یکی از نگهبانای برجو می بینم که زیر سایه ی یه آلونک قایم شده. خرناس می کشه و در حالی که با قرار گرفتن زیر نور خورشید چشاش لوچ می شه، میاد جلو. یه قسمت از گلوش دریده شده و خزه ی سبز مثل یه جور ریش خودرو دورشو پر کرده. بهش اجازه می دم سوراخ روی سینمو چک کنه. بعد از این که خوب نگاه کرد، یه قدم می رم جلو، ولی جلومو می گیره.

با عصبانیت می گم: "از سر رام برو کنار." ولی بعد از این که سعی می کنم از بغلش رد شم، منو هل می ده عقب. داد می زنم: "منم یکی از شمام بیشعور!" و به یه گوشه کناری هلش می دم. حین این که دارم رد می شم، نگهبان غافلگیرم می کنه و با آرنج محکم می زنه به بغل سرم. تا حالا ندیده بودم زامبیا با هم دعوا کنن. فکر نمی کردم باید نگران این مساله باشم. به نظر می رسه باید یه کم بیشتر حواسمو جمع می کردم.

وقتی یه کم تلوتلو می خورم، در حالی که جمجمه و هر چی که توشه، مثل چی تیر می کشن، نگهبان منو می گیره و میندازه رو زمین. با زانوهاش منو نگه می داره و قبل از نشون دادن دندوناش و خم شدن برای جوییدن جمجمه، یه سری صدا تو مایه های زوزه و غرغره از خودش در میاره. فکر می کردم می تونم تو یه درگیری تک به تک با زامبیا از پسشون بر بیام، ولی فعلا نگهبانه منو کاملاً کله پا کرده. تنها کاری که می تونم انجام بدم، اینه که با وحشت نگاهش کنم. دهنشو تا آخر باز کرده و الانست که دندونای تیزشو فرو کنه تو گوشت سرد پیشونیم.

برای چند ثانیه، نگهبان موقعیتشو حفظ می کنه. نگاه من روی سوراخ روی گلوش قفل شده. اگه بتونم یکی از دستامو آزاد کنم، شاید بتونم سوراخو باز کنم. وقتی دارم این تصمیمو سبک سنگین می کنم و حیروم از این که چرا نگهبان مکث کرده، می ره عقب و بهم چشم غره می ره. جلوی نگاه حیرت زده ی من، یکی از دستاشو می بره بالا و انگشت شست و سبابشو به هم فشار می ده. بعد با یه

حالت که انگار منتظر جوابه، سرشو خم می کنه.

وقتی می فهمم مشکل چیه، با ناله می گم: "داری شوخی می کنی."

نگهبان دندون قروچه می کنه و دوباره انگشت شست و انگشتای دیگشو به هم فشار می ده. یه قاتل بی کله و آدم خوره، ولی یه جا تو اون مغز خرابش، جرقه ای از غریزه باعث شده کاری که هر روز، موقع زنده بودن انجام می داد، یادش بمونه.

خس خس می کنم و می گم: "باشه، اگه بذاری بلند شم، با هم کنار میاییم. من دختر خوبیم، باور کن."

نگهبان چشاشو برام نازک می کنه. یه لبخند شکننده تحویلش می دم. غرولند می کنه در حالی که با تردید منو بررسی می کنه، طوری که انگار فکر می کنه می خوام بهش کلک بزنم، بلند می شه. سرمو با ناباوری تکون می دم، بلند می شم و می رم سمت بلیط فروشی که موقع اومدن از بغلش رد شدم. پنجره ها رو شیکستن. رو پیشخون خم می شم و از نزدیک ترین دستگاه یه بلیط بر می دارم. بر می گردم به دروازه و بلطیو به نگهبان وظیفه شناس زامبی شده تقدیم می کنم. ازم می گیرتش، با بدخلقی سرشو تکون می ده و بر می گرده سر پستش. به عبارت دیگه، اجازه می ده که رد شم.



باور نکردنیه!

دور ساختمونای معروف می گردم، ولی اکثرشون پر از زامبین، زامبیایی که بینشون توریستای چاق زیادیم دیده می شن و احتمالا ترجیح می دن مغزشونو همراه با سس و سیب زمینی سرخ کرده نوش جان کنن. برای همین بیشتر وقت تو مسیر اصلی راه می رم. متاسفم از این که قبلا به سر نیومدم این جا. جواهر سلطنتی برام مهم نبودن و نیستن، ولی دوست داشتم راجع به کسایی که این جا زندانی شده بودن و یا سرشونو از دست دادن، بیشتر بدونم.

یاد اون افسانه میفتم که می گفت اگه کلاغا از برج فرار کنن یا بمیرن، شهر سقوط می کنه. همیشه فکر می کردم مسئول نگه داری کلاغا این داستانو از خودش در آورده تا مطمئن شه هیچ وقت از کار بی کار نمی شه. ولی حین که این که دارم راه می رم، به طور دلسرد کننده ای متوجه می شم که غیر از چند تا استخون شکسته، منقار و پر، هیچ اثری از پرنده ها دیده نمی شه.

تصادفه؟ احتمالا. ولی به هر حال باعث می شه به جوری بشم. واقعا به پیشگوی خل و چل این فاجعه رو قرن ها پیش پیشگویی کرد؟ از همون اول قرار بود طاعون مرده های زنده اتفاق بیفته؟ با ناراحتی زودتر از موعد مقرر به راهم ادامه می دم و به قصد خدافظی برای نگهبان دست تکون می دم تا نشون بدم کسی چیزی به دل نگرفته. به طور عجیبی براش احترام قائلم. به اصولش پایبند مونده، حتی وقتی که مرده. مهم نیست که منو زد. دوست دارم فکر کنم منم اگه جای اون بودم، همین کارو می کردم.

از پل برج رد می شم. سهم خودشو از آسیب دیده. به هواپیما تو این ناحیه سقوط کرده – فکر کنم به زامبی رفته توش و و اوضاعو به هم ریخته – و تیکه های لاششم افتادن تو رودخونه ی زیر نقطه ی تصادف. سر راهش به دو تا معبری که بالای برج بودن، برخورد کرده و از بین بردتشون. برجایی که بهشون وصل بودن، آسیب ندیدن. انگار یکی اومده و تونلای متصل به همو با به قیچی گنده بریده.

خرابه های معبرا تو جاده و پیاده رو پخش شدن، برای همین مجبورم که زیگزایی حرکت کنم. سر جایی که دو نیمه ی پل به هم می رسن، مکث می کنم. چه خوب می شد اگه به اتاق کنترل پیدا می کردم و پل کششیو راه مینداختم!

وقتی بهش فکر می کنم، نیشخند می زنم، بعد از روی پشیمونی سرمو تکون می دم. شاید وقت داشته باشم، ولی نه در حدی که بخوام صرف تصورات بچه گانه بکنمش. تازه من بچه نیستم. باید یه ماموریت کاملاً جدیو به سرانجام برسونم. این یه کار مخصوص آدم بزرگاست.

ساختمون شهرداری که شکل عجیبی داره و جلوش با شیشه پوشونده شده، زیر نور خورشید به طور کور کننده ای می درخشه. با عجله از ش رد می شم و می رم سمت HMS Beflast<sup>۲۰</sup>، به این امید که بتونم روی عرشش یه کم پرسه بزنم. ولی وقتی می رسم بهش، یه سری آدمو رو عرشه می بینم.

گذرگاهو بستن و چند تاشونم که تفنگای سنگین از بغلشون آویزونه، دارن نگهبانی می دن. به آدمای زنده خیره می شم، حیرون از این که این جا پیدا کردمشون. یکیشون منو می بینه، تفنگشو میاره بالا و شروع می کنه به تیراندازی.

یه جیغ کوتاه می زنم، نیم خیز از تیررسش دور می شم و صبر می کنم تیراندازی تموم بشه. وقتی تموم شد، ژاکتمو در میارم و به طرف کسایی که رو کشتین، تکونش می دم.

جو می گیرتم و مثل ملوانا نعره می زنم: "اوهوی! اسم من بی اسمیته. قصد ندارم به کسی آسیب بزنم. می خوام -"

قبل از این که بتونم حرفمو تموم کنم، یارو دوباره شروع می کنه به تیراندازی. گلوله ها ژاکتمو سوراخ سوراخ می کنن. نزدیک بود چند تا از انگشتامم بترکونن. فحش می دم، ژاکتو میندازم زمین و خیلی سریع خودمو به یه نقطه ی امن می رسونم. نمی دونم کسایی که رو قایقن، کین، ولی معلومه که دوست دارن با امثال خودشون بگردن. وقتیم یه نفر تا دندون مسلح باشه و انگشتش سریع بره رو ماشه، یه دختر باهوش می دونه که تا جایی که می تونه، نباید بهونه دستشون بده.

مسیرمو عوض می کنم و وارد خیابون تولی<sup>۲۱</sup> می شم. یادم میاد بابا بهم گفته بود که سیاهچاله ی لندن<sup>۲۲</sup> قبل از جابجا شدن، این جا بود. همیشه عاشق هزارتوی شکنجه و شقاوت بودم، ولی دیگه فکر نکنم بخوام دوباره این چیزا رو ببینم. شهر مرده ها به اندازه ی کافی وحشت آفرین هست، مثل زامبیای که روی تیر چراغ برق دار زده شدن ...

وایمیسم و چند لحظه سر جام بی حرکت باقی می مونم - اون زامبیه که تو جاده ی بشال گرین از تیر

<sup>20</sup> اسم یک کشتی متعلق به نیروی دریایی بریتانیای کبیر که اکنون در معرض دید عموم گذاشته شده است.

<sup>21</sup> Tooley

<sup>22</sup> London Dungeon : یکی از جاذبه های گردشگری لندن که در آن بسیاری از حوادث خونین و ترسناک تاریخی بازسازی می شوند.



چراغ برق آویزون بود! وقتی از مخفی گاه تیموتی اومدم بیرون، می خواستم آزادش کنم، ولی یادم رفت. خیلی مهم نیست. در واقع نگرانی برای یه زامبی تو یه شهر پر از هیولا مسخرست. ولی اگه من جاش بودم و یکی بود که می تونست منو آزاد کنه، ولی این کارو نمی نکرد ...

اگه آزادش کنی و بزنه تیموتیو بکشه چی؟ وقتی دارم تو همون مسیری که ازش اومدم، بر می گردم عقب، یه قسمتی از وجودم ناراضیه.

شونه هامو میندازم بالا و می گم: " زندگی همینه. "

وقتی زامبیو آزاد می کنم، ازم تشکر نمی کنه. هیچ اثری از این که ازم ممنونه، نشون نمی ده. به جاش، بعد از این که منو بو کرد تا ببینه به درد خورده شدن می خورم یا نه، با عجله می ره تا یه جا پیدا کنه توش قایم شه. به خاطر چشمای کاملاً سفیدش نمی تونه واضح ببینه و تو راه دائماً سکندری می خوره و به موانع برخورد می کنه.

به جای این که حس کنم کار خیر انجام دادم، بیشتر حس می کنم احمقیم که بیخودی وقت تلف کرده. از همون راهی که اومدم، دوباره گز می کنم طرف خیابون تولی و تا دم دمای عصر می رسم بهش. به راهم ادامه می دم، از پل ساوث وارک<sup>۲۳</sup> رد می شم و یه نگاه محتاطانه به تئاتر گلوب<sup>۲۴</sup> میندازم. هیچ وقت نرفتم اون جا نمایشی ببینم - سکه ی طلا هم می دادن، حاضر نبودم برم - ولی راجع بهش زیاد اطلاعات دارم. قبلاً این جا هر تابستون نمایشنامه های شکسپیر اجرا می کردن. حین این که دارم به این قضیه فکر می کنم که دیگه هیچ کس نمایشای سه-چهار ساعته از هملت و لیرشاه تو این مکان اجرا نمی کنه، ناخودآگاه لبخند می زنم و بعد با بدجنسی می خندم. سقوط انسانیت شاید خیلیم خبر بدی نباشه!

---

<sup>23</sup> Southwark

<sup>24</sup> Globe

## فصل شانزدهم

دارم می رم طرف تیت مدرن<sup>۲۵</sup> باشکوه که یه قایق کوچیکو می بینم که داره میاد کنار اسکله. حیرت زده نه نفرو می بینم که از قایق میان بیرون و مثل یه سری توریست که اومدن سفر یه روزه، می رن طرف ساحل.

ولی شبیه هیچ توریستی نیستن که قبلا دیدم. هر نه تاشون - چهار تا مرد و پنج تا زن - ردای آبی پوشیدن. آستین ندارن. رو پیشونی هر کدومشون یه نشون آبی ریز نقاشی شده و موقع راه رفتن آروم سرود می خونن.

من سر جام وایمیسم. گروه به موزه ی هنری توجهی نمی کنه و می ره به طرف پل عابراین، پلی که بابام پل لق صداش می کرد، چون روزی که بازش کردن، حسابی لق بود و می لرزید و مجبور شدن برای چند ماه ببندنش تا محکم ترش کنن.

یه جورین. آرامشمو به هم می زنن. به نظر نمی رسه اسلحه ای داشته باشن، ولی دارن با بی خیالی تو فضای باز راه می رن. کسی راجع به زامبیا چیزی بهشون نگفته؟

تا پل دنبال گروه می رم، صبر می کنم تا این که نصف راهو طی کرده باشیم - برجای کلیسای سن پائول<sup>۲۶</sup> جلو رومون - بعد صداشون می کنم: "هی!"

وایمیسن، ولی بر نمی گردن. آروم آروم بهشون نزدیک تر می شم. پوستم یه کم می سوزه. آمادم که اگه از زیر رداشون اسلحه در آوردن و به طرفم تیراندازی کردن، از بغل پل شیرجه بزنم. ولی با وجود این که موقع رد شدن از بغلشون بهم نگاه میندازن، عکس العمل دیگه ای نشون نمی دن.

وقتی می رم با زنی که جلوی همه وایساده، رو در رو می شم، با یه حالت جدی و رسمی، منو برانداز می کنه. خوشگله، ولی صورت کشیده و عبوسی داره. موهاش کاملاً سفیدن، برای همین سخته حدس زدن این که چند سالشه. موهای بقیشونم سفیده، برای همین باعث می شه فکر کنم رنگ موئه.

زنه متوجه سوراخ روی سینم می شه و می گه: "تو هم یکی از مرده های بی قرار هستی." "آره."

<sup>25</sup> Tate Modern: گالری هنری معروف در انگلستان (در جلد اول سری به آن اشاره شد)

<sup>26</sup> St Paul's Cathedral



سرشو خم می کنه. " فکر نمی کردم نامیراها هم می تونن صحبت کنن. "

" اکثرشون نمی تونن. من استثنام. "

زن سرشو به نشونه ی تایید تگون می ده، بعد دستاشو تا آخر باز می کنه.

" من خواهر کلیر<sup>۲۷</sup> از محفل شناکس<sup>۲۸</sup> هستم. اومدی که به ما حمله کنی، موجود ناپاک و گمراه؟ "

" نه. "

پافشاری می کنه: " نیومدی جمجمه هامونو باز کنی و مغزمونو بخوری؟ " با چشای آبی رنگ و رو رفتش که زیر نور آفتاب می درخشن، سخت بهم خیره شده.

به شوخی می گم: " مگه این که خودتون بخواید. "

زن خطاب به کسایی که پشت سرشن، می گه: " همینه! همون طور که بهتون گفته بودم، دعای خیر شناکس پشت سر ماست. "

ردا پوشا محض تحسین یه چیزی زیر لب زمزمه می کنن و بعد سرشونو خم می کنن. خواهر کلیر از ستایششون بهره ی لازمو می بره، بعد دوباره به من خیره می شه.

با غرور و تکبر می پرسه: " شیطان پستی هستی که اومده تا ما رو راهنمایی کنه؟ "

در برابر وسوسه ی حواله کردن یه مشت به صورتش مقاومت می کنم و با غرولند می گم: " نه، دیدم

از قایق اومدید بیرون و کنجکاو شدم. می خواستم بهتون هشدار بدم. این جا خطرناکه. زامبیا - "

می پره وسط حرفم و می گه: " راجع بهشون همه چیو می دونیم. به خاطر اوناست که اومدیم این جا، اومدیم تا ایمانمونو در مقابل ایمان اونا امتحان کنیم. "

" داری راجع به چی حرف می زنی؟ " اخم می کنم. " زامبیا ایمان ندارن. اصلا مغزشون کار نمی کنه. "

منو تصحیح می کنه: " اونا ابزار نیروهای تاریکی کهکشان هستن. با قدم زدن بینشون، بدون این که

بترسیم، کسایی رو که توسط قالب رقت انگیزشون کار از پیش می برن، به چالش می کشیم و زمینی

رو که ازمون دزدیدن، پس می گیریم. اگه نه می خوای بهمون کمک کنی و نه می خوای مانعمون

بشی، پس یا برو کنار یا با خشم شناکس روبرو شو. "

---

<sup>27</sup> Sister Claire

<sup>28</sup> Shnax

زن دستشو به طرفم موج می ده و با تکبر از کنارم رد می شه. بقیه هم در حالی که دارن سرشونو  
تکون می دن و زیر لبی با خودشون زمزمه می کنن، دنبالش می رن. چند تاشون بهم نیشخند  
می زنن. یکی از مردا به نشون روی پیشونیش دست می زنه، بعد بهم اشاره می کنه، طوری که انگار  
می خواد بگه: "حواسم بهت هست!"

خواهر کلیر و لحن تمسخر آمیزش برام مهم نیست، ولی این مشنگا توجهمو جلب کردن. نمی شه در  
برابر میل دنبال کردنشون و فهمیدن این که می خوان چی کار کنن، مقاومت کرد. برای همین بدون  
توجه به این که همراهی من براشون ارزشی نداره، دنبالشون از پل رد و وارد شیکم آلوده به زامبی  
شهر می شم.

## فصل هفدهم

اعضای شجاع محفل شناکس، در حالی که با خوشحالی سرود می خونن و به همدیگه لبخند می زنن، به طرف کلیسای سن پائول حرکت می کنن و بیرون کلیسا وایمیسن. خورشید داره حسابی می درخشه و زامبیا تو خیابون دیده نمی شن. انگار که شهر مال ماست.

خواهر کلیر گروهو یه بار دور کلیسا می چرخونه، بعد می ره به طرف شرق. حین این که داریم راه می ریم، سعی می کنم اطلاعات بیشتری از زیر زبونش بکشم بیرون.

"خودتونم می دونید که همتون کشته می شید."

یکی از ابروهاشو میندازه بالا. "شاید دوست داشته باشی ما بمیریم هیولای پست آخرالزمان، ولی ناامید می شی. قدرت شناکس طرف ماست. آسیبی نمی بینیم."

می پرسم: "شناکس دیگه چیه؟ یه جور گروه مذهبی؟"

خواهر کلیر می گه: "ما مذهب واقعی هستیم." یکی از انگشتاشو به طرف آسمون دراز می کنه. "مذهب ستاره ها."

بقیه هم انگشتاشونو به طرف آسمون دراز می کنن و با یه لحن رویایی تکرار می کنن: "ستاره ها..."

خواهر کلیر ادامه می ده: "مخلوقات آسمانی همیشه از بالا به ما نگاه می کردن. از طلوع انسانیت تا حالا ما رو تشویق کردن، وقتی لایقش بودیم، بهمون پاداش دادن، وقتی گناه کردیم، مجازاتمون کردن. اونا شناکس هستن."

"آدم فضاییا؟" می خندم. "نه بابا! راست می گی؟"

با مهربونی لبخند می زنه. "مثل خیلای دیگه، فقط می تونی مسخره کنی. برای همینه که به شکل رقت انگیز و مضحکی از یک انسان تبدیل شدی، در حالی که ما مورد بخشش قرار گرفتیم. این دنیا نفرت انگیز بود و انسانای ضعیف و بی فایده پرش کرده بودن. به یه تسویه احتیاج داشت تا یه تمدن تازه و پاک بتونه از خاکستر تمدن قدیمی بیرون بیاد."

شناکس ها هیچ وقت این بلا رو سرمون نمیآوردن، چون اونا موجودات با محبتی هستن، ولی نیروهای دیگه ای تو این کهکشان کار می کنن، عاملین نابودی. در گذشته شناکس ها از ما در مقابلشون محافظت کردن، ولی این دفعه، به خاطر خودمون، گذاشتن دشمناشون همه چی رو نابود کنن. ولی از معتقدای واقعی چشم پوشی کردن و امن نگهمون داشتن تا بتونیم بازمانده ها رو هدایت کنیم."

با دهن باز به خواهر کلیر و پیروان مجنونش خیره می شم.

خواهر کلیر نیشخند می زنه و می گه: " فکر می کنی عقلت از ما بیشتره. می تونم از چشات بخونم، هر چه قدم که مرده باشن. "

با ناراحتی می خندم و می گم: " بابا بی خیال، واقعا نمی تونید به این اعتقاد داشته باشید که آدم فضایی این بلا رو سرمون آوردن یا این که دارن از تون محافظت می کنن. "

می پرسه: " اگه شناکس ها نه، پس کی؟ "

" دولت ... دانشمندا ... تروریستا ... خودت انتخاب کن. "

سرشو به نشونه ی مخالفت تکون می ده. " این آخرالزمان کار انسانا نیست. هیچ موجود میرایی نمی تونه وحشتی تا این حد شیطانی رو به دنیا تحمیل کرده باشه. بشر در حال گلچین شدن. ضعفا بر چیده شدن و در مقابل قوی ترها قرار گرفتن. نتیجه ی یه جور دخالت الهیه، ولی خدایی در کار ما دخالت نمی کنه غیر از شناکس ها. "

" کی راجع به این آدم فضاییا باهاتون حرف زده؟ تو مجله راجع بهشون خوندید؟ سریال تلویزیونی راجع بهشون نشون دادن؟ "

دماغشو می کشه بالا و می گه: " مستقیما با خودم ارتباط برقرار کردن. اولش تو خواب باهام حرف زدن. بعدا یاد گرفتم که خودم رو تو یه حالت خلسه قرار بدم و از این راه باهاشون حرف بزنم. "

زیر لب می گم: " پس توهم می زنی. "

لبخندش محو می شه و با عصبانیت می گه: " ادامه بده. بهم بخند. اولین نفر نیستی. ولی به مردم گفته بودم این اتفاق میفته. هیچ کس حرفم رو باور نکرد تا این که دیگه خیلی دیر شده بود. حالا که فاجعه ی اصلی اومده و سپری شده، مردم دارن کم کم می فهمن که راست می گفتم. اینا اولین پیروان من هستن، ولی نه آخرین. وقتی از این خیابونای نفرین شده بیرون بریم، زنده و سالم، افراد بیشتری به ما ملحق می شن. بازمانده ها متوجه می شن که من نماینده ی شناکس هستم و دنیا بالاخره احترامی رو که لایقش هستیم، به ما اعطا می کنه. "

خواهر کلیر رو می کنه به بقیه و داد می زنه: " از تاریکی آسمان ها شناکس بیرون آمد! "

با سرایی که بالا و پایین می رن و انگشتایی که تند و ناگهانی تکون می خورن، جواب می دن: " از تاریکی! "

متعصبا به راهشون ادامه می دن و بی هدف ول می چرخن. به این فکر می کنم که ولشون کنم. باید برم به طرف غرب، نه این که وقتمو با این دیوونه ها تلف کنم، ولی اگه بدون این که حداقل سعی کنم حالیشون کنم کارشون اشتباست، ترکشون کنم، بعدا عذاب وجدان می گیرم.

ازشون بازخواست می کنم: " واقعا نمی تونید به این باور داشته باشید که آدم فضاییا شما رو از دست زامبیا نجات می دن. "

خواهر کلیر دستشو به طرف ساختمونای دور و برمون موج می ده و با تکبر جواب می ده: " پس چه طوری محافظت شدیم؟ اینا خونه های نفرین شده ها هستن و توسط لشکر گم شده های وحشی پر شدن، با این حال هیچ هیولایی بیرون نمیاد تا بهمون حمله کنه. "

بحث می کنم: " خوش شانس بودید. نور خورشید به زامبیا صدمه می زنه. روزا استراحت می کنن. اگه شب که بشه، بازم این جا باشید ... " یکی از انگشتامو می کشم دور گلوم.

خواهر کلیر بهم اخم می کنه. " تو راجع به این مسائل هیچ چی نمی دونی فرزند گم شده. ما رو به حال خودمون بذار. "

با عصبانیت می گم: " می دونم شما دیوونه اید و اینم می دونم به چیزی که می گید، واقعا اعتقاد ندارید. اگه داشتید، زندگیتونو کامل به خطر مینداختید. "

خواهر کلیر وایمیسه و می پرسه: " داری راجع به چی حرف می زنی؟ "

به زنا و مردای ردا پوش زورکی لبخند می زنم و با یه لحن کشیده می گم: " اومدنتون به این جا واقعا شجاعانه بود. ولی اگه می خواید بی شک و تردید ثابت کنید که تحت محافظت آسمونی هستید، باید وقتی شب شد بیایید. یا این که برید تو یکی از این ساختمونا که پر از مرده های زندن، وایسید وسطشون و طوری سرود بخونید که حنجرتون پاره شه. ولی این کارا رو انجام نمی دید، چون از اعماق وجود خوب می دونید که زنده زنده می خورنتون. "

دندونای تیزمو بهشون نشون می دم. صورت خواهر کلیر سرخ می شه و دهنشو باز می کنه تا هر چی ازش بیرون میاد، بارم کنه. ولی یکی از مردا می گه: " دختره راست می گه. "

خون جلوی چشای خواهر کلیر می گیره و جیغ می زنه: " تو به من شک داری شان<sup>۲۹</sup>؟ "

مردی که اسمش شان بود، بدون این که نگاهشو بدزده، می گه: " نه، من اعتقاد دارم. ولی ما باید با



دشمنمون روبرو بشیم. اگه لطف شناکس ها شامل حال ما باشه، که البته مطمئنم که هست، می تونیم بین لشکر نامیراها راه بریم و اون وقت کل دنیا می فهمه حرف ما راسته. در غیر این صورت مردم فقط ما رو مسخره می کنن، مثل همین دختر، و می گن که شانس خوبمون باعث شد بدون این آسیب ببینیم، از این خیابونا رد بشیم. "

خواهر کلیر با اضطراب لبشو می لیسه. توی صورتش یه جور نگاه سرشار از بلاتکلیفی می بینم. یه قسمتی از وجودش می دونه این کار نهایت دیوونگیه. با لحن آرومی می گم: " می تونم برتون گردونم به قایقتون. می تونید برگردید به هر جا که قبلا توش قایم شده بودید. اگه ادامه بدید، می میرید. "

برای یه لحظه ی طولانی بهم زل می زنه. بعد تف می کنه تو صورتم. در حالی که شوکه شدم، می رم عقب. رو می کنه به دنباله روهاش و می گه: " شیطان می خواد ما رو برگردونه به قایقمون و ما رو بفرسته به جایی که ازش اومدیم. اون از ما می ترسه، از شناکس می ترسه. " بقیه ی مردا و زنا شروع می کنن به مسخره کردنم و بعد به طرفم تف میندازن. جوش میارم و انگشتمو کش می دم، آماده برای این که برم تیکه تیکشون کنم. در حالی که دارم دندون قروچه می کنم، یه قدم می رم جلو. به این فکر می کنم که اگه خواهر کلیر از بقیه جدا شه، برم سراغش. ولی عقب نشینی نمی کنه. به جاش اونم یه قدم میاد جلو، کلشو می ده عقب و گلوشو نشون می ده. فس فس می کنه: " بیا برده ی تاریکی. منو بکش اگه این چیزیه که ارباب های پلیدت ازت می خوان. در راه خدمت به شناکس با خوشحالی می میرم. "

بقیشونم زانو می زنن و گلوшонو نشون می دن. سرمو به نشونه ی تاسف تکون می دم و دستمو میارم پایین. یاد تایلر بیور میفتم، یاد قسمم راجع به بهتر شدنم.

خواهر کلیر نچ نچ می کنه. بعد حالت صورتش نرم تر می شه. "نه، اشتباهه که تو رو به خاطر تبدیل شدن به چیزی که الان هستی، شماتت کنیم. تو ضعیف بودی، درست مثل خیلای دیگه، ولی درست نیست که ما تو رو محکوم کنیم. تو خودت به اندازه ی کافی داری عذاب می کشی. "

نگاهش به یه چیزی پشت سرم دوخته می شه و بعد دوباره لبخند می زنه. " ولی شیطان راجع به یه چیز راست می گه برادران و خواهران. ما باید مستقیما با نیروهای تاریکی روبرو بشیم تا بی تردید ثابت کنیم که ما تقدیس شدیم. بیایید با سرنوشتمون مقابله کنیم و به دنیا نشون بدیم که راه ما تنها

راه درسته. دنبالم بیایدا!"

خواهر کلیر شروع می کنه به دویدن. بقیه هم بلند می شن و با عجله می رن دنبالش. سرعت سرود خوندنشون نسبت به قبل بیشتر و حالا دیگه به یه جور همهمه تبدیل شده. آمادن که دنبال رهبرشون تا دروازه ی جهنم برن. کافیه که لب تر کنه.

بر می گردم تا ببینم دارن کجا می رن. متوجه می شم که داره می برتشون جایی که حتی از دروازه ی افسانه ای دنیای زیرزمینم مرگبارتره. ما رسیدیم به مرز ایستگاه خیابونی لیورپول. احتمالا تعداد زیادی زامبی اون زیر تو سالن ایستگاه تجمع کردن تا نور خورشید بهشون نخوره. خواهر کلیر بالای پله هاییه که به لونه ی تیره و تار مرده ها منتهی می شن.

داد می زنم: "نه! این کارو نکنید. نمی خواستم به چالش بکشمتون. من اعتقاد دارم. لازم نیست چیزو به من ثابت کنید. برگردید."

ولی خواهر کلیر بهم لبخندی می زنه از جنس یه جور حس پیروزی عجیب و غریب. بعد همراه با بقیه می ره پایین، به سمت تاریکی، دوست مورد علاقه ی زامبیا.

## فصل هجدهم

نمی تونم بذارم خودشون تنهایی برن اون تو، برای همین می دوم دنبالشون. از پله ها می رم پایین و وارد جایی می شم که یه زمانی بهشت مسافرا بود.

این پایین اون قدرا هم که فکرشو می کردم، تاریک نیست. ساختار ایستگاه طوریه که نور زیادی واردش می شه، برای همین بیشتر زامبیا از مستقر شدن تو سالن اجتماعات اجتناب کردن. با این حال، نزدیک صد تا یا بیشتر از صد تا زامبی تو سایه ی دور حلقه ی اصلی ایستگاه پناه گرفتن و حالا تک تکشون دارن میان جلو تا انسانی ردا پوش و نابود شده رو محاصره کنن.

خواهر کلیر طوری وانمود می کنه که انگار از تهدید خبر نداره و به طرف مرکز سالن اجتماعات حرکت می کنه. سرودش به آواز تبدیل می شه و بقیه هم صداشو می برن بالا و یه آواز بیخود می خونن راجع به ستاره ها و آدم فضاییا و این که چه طور برگزیده ها از خشم آسمون نجات پیدا می کنن.

انسانی فریب خورده وسط ایستگاه وایمیسن و یه حلقه تشکیل می دن. دستای همدیگه رو می گیرن، پاهاشونو محکم رو زمین فشار می دن و با سرخوشی آواز می خونن. زامبیا دارن نزدیک تر می شن ... نزدیک تر ...

بعد تو فاصله ی یه متریشون وایمیسن.

با ناباوری به مردا و زنای موسفیدی که دارن با صدای بلند آواز می خونن خیره می شم، همین طور به زامبیایی که دورشون جمع شدن، ولی نمیان نزدیک تر تا بهشون حمله کنن و آروم به این طرف و اون طرف تکون می خورن، طوری که انگار که صدای آواز سر جا میخکوبشون کرده باشه. یا شایدم یه چیز دیگه؟

دیوونگیه محضه، ولی دیگه خودمم دو به شک شدم. از بین جمعیت مرده های زنده رد و وارد فضای خالی دور خواهر کلیر و دنباله روهاش می شم. آمادم که باور کنم. چرا که نه؟ داستان اونا از هر چیز دیگه ای تو این دنیای عجیب غریب غیر منطقی تر نیست.

خواهر کلیر با خوشحالی زمزمه می کنه: " می بینی؟ قدرت شناکس سر جا نگهشون داشته.

نمی تونن دست روی راست گوها بلند کنن. "

با صدای ضعیفی می گم: " باورنکردنیه. "



خواهر کلیر با رضایت مندی توجیه شده ای می گه: " بله. " بعد دستاشو از دست بقیه جدا می کنه و بالای سرش نگهشون می داره. " حالا می تونیم حلقه رو بشکونیم. بیایید بینشون حرکت کنیم. نترسید. شناکس ها تا موقعی که بهشون اطمینان داشته باشیم، ازمون محافظت می کنن. " همه خیلی راجع به این پیشنهاد مطمئن به نظر نمی رسن، ولی اطاعت می کنن و یه کم می رن جلوتر.

زامبیا از سر جاشون جم نمی خورن.

خواهر کلیر دست راستشو مثل داس تو هوا موج می ده و جیغ می زنه: " پراکنده شید پسران و دختران تاریکی! "

حتی یه زامبیم از جاش جم نمی خوره.

یکی از زنا عصبی می شه و سعی می کنه راهشو باز کنه. با عصبانیت زمزمه می کنه: " از سر رام برید کنار! "

یکی از زامبیا می زنتش زمین، دندوناشو فرو می کنه تو بازوهای بدون محافظش و یه تیکه گوشت می کشه بیرون. زن جیغ می زنه.

خواهر کلیر داد می زنه: " نه! وحشت نکن! از خودت ترس نشون نده! ما باید قوی باشیم! "

ولی جیغ زنه مثل یه جور صدای شلیک تفنگ شروع مسابقه ی دو برای بقیه ی مرده های زنده می مونه. با انگشتای باز و دندونای تیز شده، میان جلو و خودشونو پرت می کنن روی فرزندان گیج و بی دفاع شناکس.

## فصل نوزدهم

ضجه های انسانی رو به مرگ فضا رو پر می کنه. زامبیای بیشتری از ایستگاه مترو که به راه آهن سالن اجتماعات وصل شده، بدو بدو بیرون میان. نمی خوان که از مهمونی جا بمونن.

خودمو پرت می کنم وسط آشوب و به زامبیا مشت می زنم تا برن کنار و یه فضای خالی باریک بینشون ایجاد شه. داد می زنم: "از این طرف!"

به خواهر کلیر نزدیک ترم و فعلا بهش حمله نشده، برای همین اولین نفریه که می تونه رد شه. با صورتی که یه جور نقاب ساخته شده از جنس شوک و وحشته، در حالی که سعی می کنه به من برخورد نکنه، سعی می کنه از لای فضای خالی ایجاد شده رد بشه. یهو مکث می کنه، ولی من محکم هلش می دم، مواظبم که با انگشتای استخونیم پوستشو سوراخ نکنم. می دونم که منم به اندازه ی زنده شده ها براشون تهدید محسوب می شم.

خطاب بهش نعره می زنم: "بدو!" بعد سعی می کنم بقیه رو از آشوب ایجاد شده بکشم بیرون. شان، همون مرده که قبل تر، موقعی که داشتم از خواهر کلیر بازخواست می کردم، صحبت کرد، تنها کسیه که به من نزدیکه. چشاش دارن از حدقه در میان و دندوناش به اندازه ی دندونای هیولاهای دور و برمون به نمایش گذاشته شدن، ولی از شدت ترس، نه گرسنگی.

بعد انگشت استخونی یکی از زامبیا به سینه ی شان برخورد می کنه، رداشو همراه با سینش پاره می کنه و به گوشت زیرش می رسه. وایمیسه و به زخم نگاه می کنه. انگشتاشو بلند می کنه تا بهش دست بزنه. اضطرابش فوراً فروکش می کنه. با خستگی بهم لبخند می زنه. تسلیم سرنوشتش شده. در حالی که با وحشت بهش خیره شدم، دستاشو باز می کنه و دوباره شروع می کنه به آواز خوندن. حتی وقتی زامبیا می زنش زمین و شروع می کنن به جوییدن جمجمش، باز هم به آواز خوندن ادامه می ده. البته آخرای کار آوازش به یه جور غرغره شبیه می شه و کلمات همراه با آهنگ بیانشون از بین می رن.

واینمیسم مردنشو ببینم. به محض این که متوجه می شم کار از کار بقیه گذشته، می دوم دنبال خواهر کلیر. عزممو جزم می کنم تا از بین نه نفر، حداقل یکیشونو نجات بدم، گرچه که خواهر کلیر کمتر از همه لیاقت داره که نجات داده بشه.

خواهر کلیر داشت می رفت سمت پله ها، ولی زامبیایی که از ایستگاه مترو ریختن بیرون، راهو سد

کردن. حین این که مردد مونده چی کار کنه، صداش می کنم و می گم: "می تونم اون طرف یه خروجی دیگه ببینم. دنبالم بیا."

توی سالن اجتماعات شروع به حرکت می کنیم. توی راه جلو رومون مانعی وجود نداره و فکر می کنم که هنوزم احتمالش هست که بتونیم خودمونو نجات بدیم. ولی بعد زامبیایی که دستشون به انسانای دیگه نرسیده، خواهر کلیر و منو می بینن. توی این شلوغ پلوغی، متوجه نمی شن که من زنده نیستم، برای همین اگه بگیرنمون، جفتمونو تیکه پاره می کنن.

چند ثانیه بعد معلوم می شه که نمی تونیم به خروجی برسیم. زامبیایی می ریزن جلو رومون و راهمونو سد می کنن. من وایمیسم و خواهر کلیراز پشت می خوره بهم. سعی می کنه رد شه، ولی جلوشو می گیرم.

"گیر افتادیم."

جیغ می زنه: "نه! باید منو نجات بدی! نذار بمیرم!"

با غرولند می گم: "فکر کردم با کمال میل حاضری بمیری." ولی تلخی الان به درد هیچ کدوممون نمی خوره. حین این که زامبیا میان نزدیک تر، با درموندگی دور و برمو نگاه می کنم. سمت راستمون یه ردیف مغازه دیده می شه. درشون بازه و کاملاً غیر قابل دفاعن، ولی یه دریچه ی محافظ جلوی در یکی از مغازه ها گذاشته شده. کاملاً رو زمین نیفتاده. معنیش اینه قفل نیست.

داد می زنم: "اون جا!" با کله می دوم طرف مغازه. خواهر کلیرم با دست پاچگی دنبالم میاد. زامبیا فاصله ی زیادی باهامون ندارن.

وقتی برای تلف کردن وجود نداره. خودمو پرت می کنم رو زمین و دریچه رو رو به بالا فشار می دم. خواهر کلیر خم می شه و قل می خوره می ره تو. منم قل می خورم، دریچه رو میندازم و بلند می شم.

داد می زنم: "به یه چیزی نیاز دارم تا اینو سر جا نگهش دارم!" ولی خواهر کلیر روی یه قلمبگی وسط اتاق دراز کشیده، دستاشو گرفته جلوی گوشش و داره ناله می کنه. فحش می دم، دور و برو نگاه می کنم و یه جارو دسته چوبی می بینم. می گیرمش، فرو می کنمش تو یکی از سوراخای روی دریچه و اون یکی سرشو به دیوار تکیه می دم. آدمیو که فکرش کار کنه، بیشتر از چند ثانیه متوقف نمی کنه، ولی خوشبختانه مرده های زنده اصلاً باهوش نیستن. بدون توجه به جارو، با زور و ضرب

سعی می کنن دریچه رو بدن بالا. متوجه نیستن چرا از جاش تگون نمی خوره.

از دریچه دور و کنار خواهر کلیر، کف زمین ولو می شم. با دلسردی به زامبیا زل می زنم. جارو خیلی دووم نمیاره. تا یکی دو دقیقه دیگه میان تو و کار خواهر کلیر و احتمالا خودم تمومه. تب خوردن زامبیا رو دیوونه کرده. حدس می زنم واینمیسن تا منو چک کنن. فقط مستقیم فرو می رن تو جمجم و مغزو می کشن بیرون.

به نظر می رسه خواهر کلیر فهمیده که هنوز زندست، دستشو میاره پایین و با چشای وحشت زده و مضطرب جلوشو نگاه می کنه. وقتی زامبیا رو می بینه که دارن با دریچه ور می رن، امیدوارانه لبخند می زنه و می گه: "جلوشونو گرفتی."

"فقط برای یه مدت کوتاه. اگه می خوای به درگاه آدم فضاییات دعا کنی، بهتره سریع باشی."

با اضطراب دور و برشو نگاه می کنه و می گه: "قفل دریچه باید یه جا همین دور و برا باشه."

خرناس می کشم. "فوقشم بتونم پیداش کنم و باهاش خودمونو این جا حبس کنیم. که چی؟ تا موقعی که ضربان قلبتو بشنون و بوی مغزت به مشامشون بخوره، ولمون نمی کنن. بهتره سریع بمیریم و کارو تموم کنیم تا این که این جا بشینیم و گرسنگی بکشیم."

"ولی شاید اون پشت راه فرار وجود داشته باشه."

بهش یادآوری می کنم: "ما زیر زمینیم. انگشتای استخوانی من قوین، ولی نمی تونن دیوارو بکنن."

خواهر کلیر ناله ی خفیفی می کنه، بعد بازومو می گیره و بعد با همون نگاه مصمم قبلی بهم زل می زنه. "پس باید منو تبدیل کنی."

"چی؟" اخم می کنم.

"منو مثل خودت کن." به سوراخ روی سینم و استخوانایی که از انگشتام زدن بیرون، نگاه می کنه.

"تو فرق داری. تو می تونی فکر کنی و حرف بزنی. اگه منم مثل تو بشم، می تونم به کارم ادامه بدم."

با تعجبی که با نفرت مخلوط شده، می گم: "ادامه بدی؟"

می گه: "ما ضعیف بودیم. اونا به ما حمله کردن چون ترسمونو احساس کردن. اگه منم مثل تو بشم، دیگه نیازی نیست ازشون بترسم. می تونم بقیه رو هم بیارم این جا و اون وقت می تونن از قدرت و اطمینانم تغذیه کنن. ما پیروز می شیم."



داد می زنم: "از اون چیزیم که فکرشو می کردم، دیوونه تری؟ تو تا همین حالا هشت نفرو به کشتن دادی. چند نفر دیگرم می خوام قربانی کنی؟"

با عصبانیت می گه: "هر چه قدر که شناکس بخواد. اونا می خوان ما رو نجات بدن، ولی فقط در صورتی می تونن این کارو انجام بدن که قوی باشیم. خواهش می کنم بهم کمک کن و نذار که خورده بشم. بهم قدرت بده تا بتونم به ماموریتم ادامه بدم."

"حتی اگه می خواستم نمی تونستم. نمی دونم چه طور -"

دوباره دستاشو می گیره جلوی گوشاش و جیغ می زنه: "خواهش می کنم! نمی خواد حقیقتو بشنوه."

در حالی که نمی دونم چی بگم، به زن دیوونه خیره می شم. بعد قسمت بی رحم وجودم زمزمه می کنه: "چرا که نه؟ به هر حال می میره. کسایو که ازش پیروی می کردن، به کشتن داد و از حماقتشون سوء استفاده کرد. عدالت اینه که تو هم همین بلا رو سرش بیاری."

دستشو از رو گوشش بر می دارم و بهش می گم: "خیلی خب، اگه مطمئنی، انجامش می دیم. هستی؟"

نفسشو تو سینه حبس می کنه و می گه: "بله."

دندون قروچه می کنم و می گم: "پس پای خودت." بعد طوری که انگار می خوام ماچش کنم، می کشمش طرف خودم. ولی به جای ماچ کردن، لب پایینشو گاز می گیرم، ازش خون می مکم و با میکروبیای نامیراییم آلودش می کنم.

خواهر کلیر منو هل می ده و با عصبانیت می گه: "دختره ی پست! خونو از رو لباس پاک می کنه. چه طور جرات می کنی لبتو به لب من نزدیک کنی! الان باید ..."

دستشو بلند می کنه تا بهم سیلی بزنه. بعد وقتی متوجه می شه چی کار کردم، آروم ناله می کنه، به خون روی انگشتاش زل می زنه و می ره عقب.

زمزمه می کنه: "تو منو گاز گرفتی."

می گم: "آره." حالا که از جو لحظه خارج شدیم، حالم گرفتست.

فریاد می زنه: "احساساتم که از بین نمی رن؟ مثل تو می شم، نه اونا، درسته؟" به زامبیایی که سعی دارن دریچه رو باز کنن، اشاره می کنه.

به دروغ می گم: " البته. " خودمم نمی دونم این اتفاق میفته یا نه، ولی می خوام لحظات آخر عمرش  
بهش آرامش بدم.

آه می کشه و می گه: " عالیه. " به دیوار تکیه می ده و منتظر می مونه تا تغییر کنه. احتمالا داره  
پیش خودش نقشه می کشه چه جوری به عنوان یه نامیرا دنیا رو تسخیر کنه.  
خواهر کلیر می لرزه. خم می شه، نفسشو تو سینه حبس می کنه، میفته زمین و جیغ می کشه. بدنش  
داره از کار میفته. رومو بر می گردونم. نمی خوام شاهد دراز شدن دندوناش، بیرون اومدن استخون از  
نوک انگشتاش و رفتن نور از توی چشاش باشم.

دسته ی جارو میشکنه و دریچه میاد بالا. زامبیا می ریزن تو مغازه و دورمون می کنن.  
ولی حمله نمی کنن، چون دارن می بینن که خواهر کلیر در حال تبدیل شدنه. مکث می کنن و به  
جای حمله کردن بهم، هوای دور و برمو بو می کشن. وقتی می فهمن منم مثل اونام، تنهامون  
می ذارن و ناامید و گرسنه، بر می گردن به سالن اجتماعات.



بعد از حدودا یه دقیقه، با عذاب وجدان دور و برمو نگاه می کنم. خواهر کلیر با کرختی به من خیره شده. هیچ اثری از زندگی توی صورتش دیده نمی شه و خزه ی سبز داره از جای گاز من روی لبش میاد بیرون.

زیر لب می گم: "ببخشید، ولی خودت خواستی."

آه می کشم، یه بوسه ی سرشار از پشیمونی میفرستم طرف بقایای در حال تغییر خواهر کلیر، بعد با صبر و حوصله راهمو از بین جمعیت نامیراهای بیرون مغازه باز می کنم، از کنار انسانای کشته شده رد می شم، از پله ها می رم بالا و می رم زیر نور دنیایی که حالا نسبت به دو سه ساعت گذشته، خیلی آشفته تر و ناراحت کننده تر به نظر می رسه.

## فصل بیستم

می رم به طرف غرب، بعد وقتی شب می شه، می رم تو یکی از کافی شاپای متروکه تو خیابون  
فلیت<sup>۳۰</sup>. هر وقت یاد خواهر کلیر و پیروان چت مخش میفتم - تو طول شبم زیاد یادشون میفتم -  
حالم حسابی گرفته می شه. چه قدر بی خود و بی جهت زندگیشونو از دست دادن.  
منم به خاطر گاز گرفتن خواهر کلیر احساس گناه می کنم، چون تقریبا مطمئن بودم که اون مثل من  
نمی شه و تبدیل می شه به یه زنده شده ی احمق دیگه.  
زمزمه می کنم: "اگه این کارو نمی کردم، زامبیا منو می کشتن."  
"که چی؟" خرناس می کشم.  
بحث می کنم: "باید میومدم بیرون تا بتونم خودمو به سرباز تحویل بدم و اونا هم با استفاده از خونم  
یه راه جدید برای شکست دادن زامبیا پیدا کنن."  
با بدبینی جواب خودمو می دم: "آره، به شرط این که اول بهت شلیک نکنن."  
"باید مثبت اندیش باشم."  
"تو این دنیا؟" پوزخند می زنم. "واقع بین باش!"  
شب کند میگذره. صدای مرده ها رو میشنوم که دارن اون بیرون رژه می رن و دنبال شکار می گردن،  
ولی صدای شلیک تفنگ شنیده نمی شه. اگه زنده ها در حال حرکت به سمت محل تعیین شده باشن  
تا نجات پیدا کنن، احتمالا مثل من یه جا قایم شدن. عجیب نیست. فقط آدمای باهوش تا حالا زنده  
موندن. هم چین آدمایی حالا که این قدر به فرار نزدیکن، بی گذار به آب نمی زنن.  
وقتی خورشید طلوع می کنه و زامبیا بر می گردن به سایه، میام بیرون، وارد استرنند<sup>۳۱</sup> می شم و به  
راهم ادامه می دم. تو یه مغازه یه رادیو پیدا می کنم، روی کانال اخبار تنظیمش می کنم و منتظر  
می مونم. یه کم بعد یه گزارشگر هیجان زده می گه که عملیات نجات، ظهر توی میدون ترافالگار<sup>۳۲</sup>  
انجام می شه. خطاب به همه ی کسانی که دارن گوش می دن، می گه که حتما سر ساعت دوازده اون  
جا حاضر باشن، ولی قبل از اون نیان به میدون تا توجه ناخواسته ای به خودشون جلب نکنن. بدون

<sup>30</sup> Fleet

<sup>31</sup> Strand : یکی از شاهراه های لندن واقع در قسمت غربی- مرکزی آن

<sup>32</sup> Trafalgar

عجله تو استرند حرکت می کنم. می رم سمت راست تا باغ کاونتو<sup>۳۳</sup> ببینم. یه زمانی محل تجمع توریستا، خریدارا و هنرمندای خیابونی بود. امید نصفه و نیمه ای دارم به دیدن زامبیای آکروبات باز که به جای توپ یا تخم مرغ، دست و پای کنده شدشونو بندازن تو هوا و بعد بگیرنش، ولی این جا هم مثل بقیه ی جاهای لندن مردست.

تو یکی از مغازه های با کلاس برای خودم لباسای جدید بر می دارم تا تر و تمیز به نظر برسم. به این فکر می کنم که یه سوراخ روی بلوز و تی شرتی ایجاد کنم تا حفره ی روی سینم معلوم شه، ولی تصمیم می گیرم که فعلا بذارم همین جوری باشه تا قبل از این که سربازا بفهمن من زامبیم، بتونم بهشون نزدیک شم.

دندونا و استخوناییو که از انگشتای دست و پام زدن بیرون، سوهان می کشم. قایم کردن استخونا از سوراخ روی سینم سخت تره. یه جفت کفش بر می دارم که از سایز پاهام سه شماره بزرگترن و یه جفت دستکش که بیشتر به درد غولا می خورن. تو کفشا راحت نیستم و از نزدیک، دستکشا شکل استخونا رو قایم نمی کنن، ولی احتمالا بهم اجازه می دن که برم جلو و وضعیتمو براشون توضیح بدم. یه ساعت مچیم بر می دارم که احتمالا قبلا به اندازه ی کل آپارتمانمون قیمت داشت. در حد کسری از ثانیه دقیقه، ضد آب و ضد ضربست و سر تابستون و زمستونم خود به خود یه ساعت عقب-جلو کشیده می شه. به هر دو تا مچم یه دونه از این ساعتا وصل می کنم تا یه وقت زمان کم نیارم از قرار جا بمونم!

پنج دقیقه قبل از ظهر می رسم به میدون ترافالگار. اولین کسی نیستم که رسیده. هفت نفر قبل از من رسیدن این جا، سه تا مرد، یه زن با بچش، یه دختر هشت یا نه ساله و یه پسر که یکم از من کوچیک تره. بدون توجه به هشدار نیومدن به محل تعیین شده قبل از ساعت دوازده، وسط میدون، بین دو تا حوض کنار هم جمع شدن. انتظار افراد جنگجو رو داشتم، مردای سرسخت چرم پوشی که اسلحه دستشون باشه. ولی اینا شبیه یکی از گروههای توریستی هستن که همین یه سال پیش میومدن این جا.

زن بچه به بغل وقتی می بینم دارم میام طرفشون، داد می زنه: "یکی از مایی؟"  
منم در جواب داد می زنم: "بستگی داره. شما کی هستید؟"

با شنیدن صدام آروم می شن. معلومه که تا حالا زامبی سخنگو ندیدن، وگرنه اعتماد کردن این قدر براشون راحت نبود.

حین این که به گروه توی میدون نزدیک می شم، سر و کله ی بقیه هم پیدا می شه. دو نفر از طرف مرکز خرید، یکی از پشت ستون چهارم، سه نفر دیگه - جدا و با فاصله از هم - از وایت هال<sup>۳۴</sup> در حالی که وسط جاده راه می رن، با احتیاط میان جلو و دایم ساختمونای دور و برو چک می کنن. نگران این بودم که مبادا گروه وسط میدون به خاطر حفظ کردن فاصلم باهاشون بهم مشکوک بشن، ولی خوشبختانه بقیه ی تازه واردا هم خیلی جلو نمیان و مایل نیستن با غریبه ها از نزدیک رابطه برقرار کنن. آمادن که اگه چیزی طبق برنامه پیش نرفت و اتفاقی افتاد، سریع فرار کنن. جو خشک و سنگینه. غیر از هفت نفر وسط میدون که دارن آروم با هم حرف می زنن، هیچ کس چیزی نمی گه. همه نگران به نظر می رسن، با سوء ظن همدیگه رو زیر نظر دارن و دور میدونو به دنبال زندگی - زندگی که چه عرض کنم، ضد زندگی - بررسی می کنن.

سر ساعت دوازده، چهار تا هلی کوپتر، وزوز کنان وارد محدوده ی دیدمون می شن. هلی کوپترای ارتشین و به موشک و مسلسل مجهز شدن.

هلی کوپترا چند بار دور میدون می چرخن تا مطمئن شن هر چیزی که زیرشونه، فقط آدم واقعیه. چند نفر هورا می کشن و دست تگون می دن. من نه. مطمئن نیستم سربازا به چشم دوست به من نگاه می کنن یا دشمن، برای همین نمی خوام تا موقعی که لازم باشه، کوچک ترین توجهی به خودم جلب کنم.

از چیزی که می بینن، راضین. سه تا از هلی کوپترا روی ایوون بالای پله ها، بین میدون و موزه ی ملی، فرود میان. چهارمی به طور تهدید آمیزی رو هوا باقی می مونه. آمادست که اگه لازم شد، از اون بالا سه تا هلی کوپتر دیگه رو پشتیبانی کنه.

چهار تا سرباز از هر هلی کوپتر میان بیرون. خلبانا سر جاشون باقی می مونن. موتور هلی کوپترا هنوز روشنه و ملخشونم در حال چرخیدن. صدا کر کنندست، خصوصا با حس شنوایی تقویت شده ی من. دندونامو به هم فشار می دم و سعی می کنم هیچ اثری از پریشونی نشون ندنم. نمی خوام با بازمانده های دیگه فرقی داشته باشم.

---

<sup>34</sup> Whitehall: خیابانی در مرکز لندن که مجلس شورا در آن واقع شده است.

دوازده تا سرباز میان بالای پله ها. همه دارن به سمتشون حرکت می کنن. چند نفر دارن می دون.  
ولی قبل از این که کسی بتونه پاشو بذاره رو پله ها، دو تا از سربازا تفنگشو می گیرن بالا و پله ها رو  
تیربارون می کنن.  
وقتی هممون، در حالی که شوکه شدیم، سر جامون وایمیسیم، یکی از سربازا میاد جلو و با یه بلندگو  
ما رو خطاب قرار می ده.





داد می زنه: "نیازی نیست دست پاچه بشید. ما قبلا این کارو انجام دادیم و الانم می دونیم داریم چی کار می کنیم. همتونو از این جا خارج می کنیم، ولی باید از این قوانین اطاعت کنید. برای امنیت خودتون و خودمون تعیینشون کردیم تا مطمئن بشیم موجودات آلوده نتونن وارد بشن. "

یکی از مردا داد می زنه: "ما آلوده نیستیم! یه نگاه بهمون بنداز خودت می فهمی!"  
سرباز جواب می ده: "قیافه می تونه غلط انداز باشه. ما ریسک نمی کنیم. مطمئنم به خاطر تصمیمی که گرفتیم، از ما ممنون می شید، چون هر چه قدر که ما بیشتر محتاط باشیم، شما بیشتر در امانید. می خوایم همتونو با سرعت هر چه تمام تر از این جا خارج کنیم، پس گوش بدید و کاریو که بهتون می گیم، انجام بدید. "

مرد نعره می زنه: "احمقانست! با اوقات تلخی می ره جلو. "ممکنه هر لحظه زامبیا از پشت سر برسن بهمون و اون وقت شما دارید بیخودی وقت تلف می کنید. بذارید رد شیم. "  
سرباز با عصبانیت می گه: "اگه یه قدم دیگه بیای جلوتر، کشته می شی. "مرد مردد باقی می مونه و سرباز ادامه می ده: "هر کاری که از دستمون بر بیاد، انجام می دیم تا بهتون کمک کنیم، ولی اگه احساس خطر کنیم، بدون سوال پرسیدن خطرو نابود می کنیم. مطمئن باش دوست نداری با ما در بیفتی. "

مرد آب دهنشو قورت می ده، دستاشو می بره بالا و با سه قدم بلند، بر می گرده عقب.  
سرباز می گه: "خیلی خب، کار ما اینه. اول لباساتونو در میارید. نیازی نیست خجالت بکشید، قبلا به اندازه ی کافی این جور چیزا رو دیدیم. وقتی لخت شدید، صداتون می کنیم و یکی یکی میایید جلو. لباساتونو با خودتون نیارید. سریع وارسیتون می کنیم. مطمئن باشید که تمیزید. بعد می تونید تجهیزاتتونو بردارید و سوار هلی کوپتر بشید. وقتی همه سوار شدن، دِ برو که رفتیم. "  
همه زیر لب غر می زنن، ولی شروع می کنن به در آوردن لباساشون. فرار کردن از شهر مرده ها براشون از حفظ عفت و حیا مهم تره.

من چیزو در نمیارم. به جاش دستمو بالای سرم موج می دم و سربازو صدا می کنم. "قربان! "  
سرباز بهم نیشخند می زنه. "بهتون گفتم که نیازی نیست خجالت بکشید. نگران نباش دختر، کسی قرار نیست ازت عکس بگیره. "

"مساله این نیست. ولی من ... من مثل بقیه نیستم. "

نیشخندش فوراً محو می شه. با دقت بیشتری بهم نگاه می کنه، به کلاهم، به عینک آفتابیم، به دستکشا و کفشام.

سرباز غرولند می کنه و می گه: " دستکشاتو در بیار. " تن صداش طوریه که بقیه رو هم گوش به زنگ می کنه. همه بر می گردن و به من نگاه می کنن. سربازا تفنگاشونو میارن بالا. حالا همشون منو نشونه گرفتن.

با ترس داد می زنم: " نمی خوام دردسر درست کنم! " از جام جم نمی خورم تا بهونه دست سربازا ندم.

سربازی که بلندگو دستشه، نعره می زنه: " دستکشاتو در بیار! "

ناله می کنم: " در میارم. همین الان در میارم. " دستامو میارم پایین و شروع می کنم به در آوردن دستکشا، تا جایی که می تونم، با حداقل سرعت. " ولی استخون می بینید. وقتیم لباسامو در بیارم، یه سو - "

یکی از سربازا داد می زنه: " آلوده شده! " یه سری از کسایی که تو میدونن، شروع می کنن به جیغ کشیدن.

جیغ می زنم: " نه! " دوباره دستامو می برم بالا و بالای سرم تکونشون می دم. " من می خوام کمک کنم. اومدم این جا خدماتمو بهتون ارائه کنم. "

سربازی که بلندگو دستشه، با عصبانیت می گه: " گور بابای خدماتت. گفته بودم ریسک نمی کنیم. شلیک! "

قبل از این که بتونم چیزی بگم، همه ی سربازای توی میدون شروع می کنن به تیراندازی و نعره ی کابوس وار تفنگاشون، حتی صدای رعد آسای ملخای هلی کوپترا رو هم تو خودش غرق می کنه.

## فصل بیست و یکم

عکس العمل سربازا کاملا غافلگیر کننده نیست. امیدوار بودم کار به این جا کشیده نشه، ولی تا حدودی انتظارشو داشتم. برای همین، چند دقیقه پیش، وقتی داشتم میومدم جلو، محض احتیاط کنار یکی از حوضا مستقر شدم.

حین این که سربازا دارن آتیش جهنم رو سرم نازل می کنن، خودم پرت می کنم سمت راستم، توی حوض خشک شده. گلوله ها به پایه ی حوض برخورد می کنن و تیکه و ذره های سنگی به هر طرف پرتاب می شن. صدای خورد شدن و سوراخ شدن باعث می شه از شدت درد نفسمو تو سینه حبس کنم. ولی فعلا در امانم. تا موقعی که این تو باشم، تیرشون بهم نمی خوره. مگه این که کار احمقانه ای انجام بدم، مثل بلند کردن سرم.

تیراندازی سربازا متوقف می شه و اونی که بلندگو دستشه، خطاب به بقیه داد می زنه: " واسه همینه که قانون تعیین کردیم! لباسای لعنتیتونو با سرعت هر چه تمام تر در بیارید، وگرنه می زنیم همتونو می کشیم! "

یکی از زنا جیغ می زنه: " ما نمی دونستیم یکی از اوناست! تا حالا ندیده بودیمش. باهامون حرف زد. اگه مرده باشه، پس چه طور می تونه حرف بزنه؟ "

سرباز می گه: " مرده ها همه جور کلک تو آستینشون دارن. حالا زود باشید و پوست و گوشتتونو بهمون نشون بدید، قبل از این که صدا یه گله زامبی کنجکاوو رو سرمون خراب کنه. " حین این که ملت دارن لباساشونو در میارن، خطاب به سربازا نعره می زنم: " نیازی نیست این کارو بکنید. من می خوام کمک کنم. اگه به کمک من احتیاج ندارید، اشکال نداره، می رم. ولی من با زامبیای دیگه فرق دارم. شاید بتونید یه کم از خون منو بردارید و - "

سرباز داد می زنه: " نمی خوام بشنوم. فقط خفه شو و خودتو بزن به موش مردگی زامبی ج\*ده ی لعنتی! "

با عصبانیت جواب می دم: " چوب تو اون جات گاگول! "

با عصبانیت می گه: " خیلی خب، دیگه چوب خطت پر شد. " بعد تو رادیو داد می زنه و به خلبانا دستور حمله می ده.

بالای سرم، هلی کوپتر معلق میاد جلو. به اندازه ی کافی فیلمای جنگی دیدم تا بفهمم الان قراره چه

اتفاقی بیفته. همراه با یه فریاد کوتاه، خودمو از حوض پرت می کنم بیرون. وقتی خودمو انداختم تو حوض، کفش پای راستم ازم جدا شد و حالا همین اتفاق برای کفش پای چپم میفته.

ولی تو لیست نگرانیام، کفشای از دست رفته جزو آخرین مواردن. چون وقتی دارم سعی می کنم وایسم، خلبان دکمه ایو فشار می ده و یه موشک شلیک می کنه.

حوض پشت سرم منفجر می شه و موج انفجار منو با خودش می بره و از میدون دور می کنه.

می خورم به یه تیر چراغ برق و میفتم زمین. کلاه و عینک آفتابی از سر و صورتم جدا شدن.. تقریباً کورم و چهار ستون بدنم داره می لرزه.

در حالی که گیج و منگم، تصویر مبهم هلی کوپترو می بینم که داره میاد نزدیک تا کارمو یه سره کنه. جایبو ندارم توش قایم شم و حتی اگر داشتم، نمی تونستم از جام تکون بخورم و برم سمتش. خون غلیظ و ماسیده شده ی توی دهنمو تف می کنم، به خلبان نیشخند می زنم – که البته از این جا مبهم و نامعلومه – و بهش انگشت نشون می دم، تنها موشک توی انبار مهمات شخصی من.

صدای یه انفجار دیگه شنیده می شه. نمی تونم چشممو ببندم، برای همین دست زخمی و خونیمو می گیرم جلوشون. شعله ها تو هوا زبونه می کشن و منم حس می کنم در عرض چند ثانیه ی خیلی داغ دارم آفتاب سوخته می شم. صدای غرش دیوانه واری شنیده می شه، انگار که دو صفحه ی آهنی خیلی بزرگ که به هم جوش خوردن، دارن به زور از هم سوا می شن. بعد صدای تپ تپ زمختی که هر لحظه داره نزدیک تر می شه، به گوش می رسه.

هیچ کدوم از اینا منطقی نیستن. انفجار دوم باید کار منو تموم می کرد. بی اسمیت باید تیکه پاره می شد – خداحافظ دنیای بی رحم – ولی هنوز زنده و اون قسمت از آسمون که هلی کوپتر توش معلق بود، حالا خالیه. چی شده؟

دستمو میارم پایین و به ابر غباری که جلوم مثل چادر پیک نیک قد علم کرده، نگاه می کنم. حین این که داره رقیق می شه، لاشه ی هلی کوپترو می بینم که لابلای حوض خراب شده، پخش زمین شده. چند پاره استخونم از لابلاشون زدن بیرون، تنها چیزی که از خلبان و سربازایی که باهاش بودن، باقی مونده.

با دهن باز به صحنه ی حیرت انگیز خیره می شم، بعد به بالای پله ها نگاه می کنم. با نگاه کردن به پله ها، کل توجهم به طور ناگهانی و حال به هم زنی رو همون نقطه متمرکز می شه.

یه نیروی مسلح دیگه از موزه ی ملی میاد بیرون. ده ها نفر که بعد از چند ثانیه تعدادشون بیشتر می شه، از پله های کنار ستون جلوی ورودی موزه میان پایین یا از روی نرده ها می پرن تا یه راست روی ایوون فرود بیان. یکیشون بازوکا<sup>۳۵</sup> داره. از سر لولش دود به طور مارپیچی در حال بیرون اومدنه. کسایی که از موزه ی ملی اومدن بیرون، نه آدمن، نه زامبی. اکثرشون شلوار جین و سویشرت پوشیدن. پوستشون خراب شده، بعضی جاها رنگش بنفشه، بعضی جاها هم از استخون زیرش جدا شده و پر از زخما و جراحتهای بد ترکیب و سرشار از چرکه. موهای خاکستری نامرتب و چشمای زرد رنگ پریده ای دارن. از این جا نمی تونم ببینم، ولی مطمئنم چند تا دندونی که تو دهنشون باقی موندن، سیاه و پوسیدن و زبونشونم دله دار و چوروکه. اگرم حرف بزنی، صداشون ترکیبی از غرولند و غرغریست.

اینا همون جهش یافته هاین که قبل از شورش زامبیا، تو موزه ی جنگای شاهنشاهی دیدم، همون هیولاهایی که به مجتمع زیرزمینی حمله کردن. غیر از دو مورد، نسبت به قبل چیز بیشتری راجع بهشون نمی دونم. یک: هر جا برن، آشوب راه میندازن. دو: توسط یه موجود پست که از خودشونم عجیب غریب تره، هدایت می شن. طرف حلال زادست، چون به محض این که جهش یافته ها شروع می کنن به حمله به سربازای وحشت زده، می بینمش. پشت سرشون، داره میاد جلو. جلوی پس زمینه ی خاکستری موزه ی ملی، عین رنگین کمون می مونه. بین دو ستون وایمیسه، دستاشو باز می کنه و به طور دیوانه واری نیشخند می زنه. کنده کاری های صورتی ۷ شکل روی گوشت بین چشا و لباس از این جا، با وجود این که هوا پر از گرد و غبار و چشای منم ضعیفن، دیده می شن.



نمی تونم دكمه ای رو كه رو سینهش بود، ببینم، همونی كه اسمشو روش نوشته بود. ولی می دونم كه  
اگه می تونستم، درست مثل همون شب عنكبوت و مرگ، همون شبی كه برای اولین بار ملاقاتش  
كردم، می دیدم كه روش نوشته آقای داولینگ.  
دلّك اومد!



## فصل بیست و دوم

جهش یافته ها سربازا و هلی کوپترا رو دوره می کنن. یه گله زامبیم خیلی زود به دنبالشون از موزه ی ملی میان بیرون و بهشون ملحق می شن. برای این که نور خورشید اذیتشون نکنه، پالتوهای چرمی تیرپ ماتریکسی پوشیدن، کلاهای حصیری بزرگ گذاشتن سرشون و عینک آفتابی زدن به چشمشون. مطمئنم آقای داوولینگ پالتوها، کلاها و عینک آفتابیا رو براشون انتخاب کرده. دو تا از هلی کوپترا، قبل از این که خلباناشون بتونن واکنش نشون بدن، محاصره می شن. سومی موفق می شه از رو زمین بلند شه، ولی بعد جهش یافته ای که بازو کا دستشه، یه موشک جدید می ذاره توش و بعد نشونه گیری و شلیک می کنه. موشک می خوره بهش و اونم رو ساختمونی که قبلا کتاب فروشی بود، میفته و با خاک یکسانش می کنه.

سربازا با غیرت می جنگن، اول با تفنگاشون، بعد با چاقوهاشون و بعدم با دست خالی. ولی تعداد جهش یافته ها و زامبیا خیلی زیاده. در عرض یه دقیقه، آخرین نیروهای انسانی از بین می رن و میدون ترافالگار مال آقای داوولینگ و جنگجوهای عجیب غریبش می شه.

چند تا از کسایی که اومدن تا نجات پیدا کنن، سعی می کنن فرار کنن. بدو بدو از میدون دور می شن و یه مشت جهش یافته ی فریاد زن و زامبی گرسنه هم میفتن دنبالشون. بقیه وسط میدون دور هم جمع شدن، محاصره شده و گیر افتاده. در حال حاضر زندن، ولی بدون شک سرنوشت بدی در انتظارشونه.

بعضی از زامبیا رو انسانا متمرکز می شن و می رن جلو تا بکشنشون، ولی یکی از جهش یافته ها تو سوتش می دمه و اونام متوقف می شن. قبلا هم اینو دیده بودم. نوچه های آقای داوولینگ قدرت کنترل مرده های زنده رو دارن.

جهش یافته ها به انسانایی که دارن جیغ می کشن و گریه می کنن، می خندن و چاقوها و نیزه هایی رو که دستشونه، محض دست انداختنشون به طرفشون دراز می کنن. نمی خوان بهشون آسیب بزنن، فقط می خوان اعصابشونو به هم بریزن. می خوام برم بهشون کمک کنم، مثلا مزاحمت ایجاد کنم تا حواس جهش یافته ها و زامبیا پرت بشه یا این که برم و بینشون یه حفره ی باریک ایجاد کنم تا یه راه فرار برای انسانا باز شه. ولی فقط می تونم بشینم سر جام و گیج و منگ، با گوشایی که دارن سوت می کشن و پاهایی که از کار افتادن، تماشااشون کنم.

آقای داوولینگ بالاخره از پله های موزه ی ملی میاد پایین و حین پایین اومدن یه کوچولو هم قر می ده. جهش یافته ها دیوانه وار تشویقش می کنن و سر انسانا جیغ می کشن تا اونا هم براش دست بزنن.

وقتی دلکک با فرزی از پله های ایوون میاد پایین و وارد میدون می شه، می تونم واضح تر ببینمش. گوشت دو تا صورت جدا شده از سرشونه های کتش آویزونن. دل و روده های انسان دور بازوهاش پیچیده و گوشای جدا شده به پاچه های شلوارش چسبونده شدن. جمجمه ی یه بچه از سر هر کدوم از کفشای قرمز به شدت گندش زده بیرون. موهاش از رنگا و اندازه های مختلفی تشکیل شدن که نشون می ده به صورت انبوه از سر افراد مختلفی کنده و با منگنه به سر دلکک چسبونده شدن. گوشت دور چشاش کنده و با دوده پر شده. دو تا کانال ۷ شکل زیر هر کدوم از چشاش و تا لب بالایش کشیده شدن و استخون زیرش با رنگ صورتی نقاشی شده. چشم یه انسان به نوک دماغش چسبونده شده و ستاره های قرمز کوچیکم نقطه نقطه دورش گذاشته شدن.

وقتی دلکک میاد نزدیک تر، انسانای گیر افتاده شروع می کنن به جیغ کشیدن و جهش یافته ها هم می رن عقب تا بهش اجازه بدن رد شه. مثل من، این آدما هم از وقتی که دنیا به نابودی کشیده شد، چیزای وحشتناک خیلی زیادی دیدن، ولی مطمئنا هیچ کدومشون مثل این نبوده. آقای داوولینگ کلا مال یه دنیای دیگست، یه دنیای دیوانه وار تر و مریض تر از این جهنم نامیرایی.

به عنوان اختتامیه ی رقصش، آقای داوولینگ می پره هوا، اون بالا یه دور می چرخه و بعد رو یکی از زانوهاش فرود میاد و دستاشو تا آخر باز می کنه. جهش یافته ها با خوشحالی زوزه می کشن و پاهاشونو محکم می زنن زمین. یکیشون یه تیکه کاغذ می گیره بالا که روش یه 10 بزرگ با رنگ قرمز نقاشی شده.

آقای داوولینگ در جواب تشویق جهش یافته ها، با یه نوع تواضع مصنوعی تعظیم می کنه. بعد روی جفت پاهاش بلند می شه و در حالی که نیششو تا بناگوش باز کرده، چشاش به شکل دیوانه واری می پرن و پوستش می جنبه، طوری که انگار زیرش حشرات در حال حرکتن، دور انسانا می چرخه. یکی از جهش یافته ها میاد نزدیک دلکک، محکم تو سوتش می دمه و دستشو تو هوا تگون می ده تا همه ساکت شن. شاید دارم اشتباه می کنم، ولی به نظر می رسه همون جهش یافته ای بود که تو موزه ی جنگای شاهنشاهی سعی کرد یه بچه رو بدزده، همون روزی که من برای اولین بار فهمیدم

این دنیا دیگه فقط دنیای انسانی معمولی نیست.

وقتی همه ی جهش یافته ها ساکت می شن، اونی که سوت داره، خطاب به مردمی که وسط معرکه دارن زار زار گریه می کنن، با صدای خفه و غرغرمانندی می گه:

"خانم ها، آقایان و بچه ها، وقت نمایش فرا رسیده! به دنیای عجیب، وحشی و شگفت انگیز آقای داوولینگ و پیروان حیرت انگیزش خوش اومدید. با دیدن مرده های زنده و اربابشون هیجان زده می شید. وقتی از سر تا پا از هم می دریمتون، دهننتون از تعجب باز می مونه. وقتی از دل و رودتون طرحای پیچیده و هنری می سازیم، هورا می کشید. وقتی می بریمتون به جهنم و هر چیزی که فراتر از جهنمه، ستایشمون می کنید."

جهش یافته ها دوباره هورا می کشن، ولی انسانا فقط با حیرت بهشون خیره می شن. اکثرشون دارن زار می زنن. یکی از مردا تمنا می کنه: "خواهش می کنم! از ما بگذرید! ما اون ... ما کاری ... هر چی ازمون بخواید ..."

جهش یافته اخم می کنه و می گه: "هیس، آقای داوولینگ نیومده این جا تا ضجه و التماس ضعفا رو بشنوه. اون اومده تا جشن بگیره!"

جهش یافته ها مشتش و اسلحه هاشونو بالای سرشون تگون می دن و داد می زنن: "جشن!"  
وقتی دوباره ساکت می شن، آقای داوولینگ با انگشت دراز و استخونیش به زنی که بچه بغلشه، اشاره می کنه و با یه صدای ریز، جیغ می کشه. جهش یافته ای که بغلشه، با دقت گوش می ده، بعد خطاب به زن انگشتشو خم می کنه و بهش اشاره می کنه که بیاد جلو.  
مردی که کنار زنست، داد می زنه: "نه! منو بگیر، نه بچه رو!"

جهش یافته شونه هاشو میندازه بالا و می گه: "هر چی تو بگی." تو سوتش می دمه و یه جفت زامبی وارد عمل می شن. مردو می گیرن و می زننش زمین. انعکاس صدای جیغاش کل میدونو پر می کنه، ولی فقط برای چند لحظه.

جهش یافته دوباره انگشتو به طرف زن خم می کنه با لحن مودبانه ای می گه: "حالا."  
شل می زنه میاد جلو و در حالی که داره گریه می کنه، سرشو تگون می ده و بچه رو چسبونده به بغلش، زمزمه می کنه: "خواهش می کنم. خواهش می کنم. خواهش می کنم. خواهش می کنم."  
جهش یافته نهج تسلی بخشی می کنه و بعد بچه رو به زور از دستش می گیره و تحویلش می ده به

آقای داولینگ. دلک بچه رو با ملایمت غافلگیرکننده ای می گیره تو بغلش و آروم تکونش می ده.  
بچه که از خطری که دور و برشه، خبر نداره، با خوشحالی غرغر می کنه. آقای داولینگ دوباره یه  
صدای ریز و جیغ مانند از خودش در میاره.  
جهش یافته مودبانه می پرسه: "پسره یا دختر؟"  
زن که چشاشو به بچه دوخته، انگشتاشو به قصد دعا تو هم فرو کرده و درمونده و وحشت زده، سر  
جاش میخکوب شده، نفسشو تو سینه حبس می کنه و می گه: "یه دخ-دخ-دخت-دختر."  
دلک آروم سرشو تکون می ده و دوباره جیغ می کشه.



جهش یافته ترجمه می کنه: " آقای داوولینگ می گه که خوشحاله. امروز حال پسر نداره. اگه پسر بود، سرشو باز می کرد و مغزشو به خورد زامبیا می داد. ولی حالا که دختره، تمایل داره که رحم داشته باشه. "

زن با صدای ضعیفی می گه: " یعنی ... یعنی نمی خواید بهش صدمه بزنید؟ " چشاشو از بچه جدا می کنه و با بارقه ای از امید به جهش یافته خیره می شه.

جهش یافته می گه: " بستگی به انتخابی داره که انجام بدی. "

بقیه ی جهش یافته ها هم زیر لب می گن: " انتخاب ... " کلمه روی زبونای دله دار و بد ریختشون خیلی زشت ادا می شه.

زن اخم می کنه و می گه: " متوجه نمی شم. "

جهش یافته نیشخند می زنه و می گه: " خیلی سادست. آقای داوولینگ که به سخاوتمندی مشهوره، داره بهت حق انتخاب می ده. می تونی بین بچت و همراهات یکیو انتخاب کنی. " با سر به بقیه ی انسانای تو میدون اشاره می کنه.

چشاش گشاد می شن. آب دهنشو قورت می ده و می گه: " منظور تون اینه که ... "

جهش یافته به شکل آزاردهنده ای می خنده و می گه: " درست فهمیدی شیرین عسل. یا بچه رو سلاخی می کنیم یا بقیه رو می کشیم. انتخاب با توه. حالا انتخاب کن. "

بقیه تکرار می کنن: " انتخاب کن ... " چشای زرد و رنگ پریدشون از اشتیاق نفرت انگیزی لبریز شده.

حین این که زن مونده که چی کار کنه، یکی کنارم قوز می کنه و می گه: " با این که ناخوشاینده، ولی در عین حال جالبم هست. آقای داوولینگ همیشه نمایشای جالبی تدارک می بینه. "

گیج و منگ دور و برمو نگاه می کنم. مرد قد بلند و لاغره، ولی یه شیکم گنده داره. یه کت راه راه و یه پیرهن صورتی پوشیده. موهای سفید، پوست رنگ پریده، انگشتای دراز و چشای به شدت درشتی داره، چشایی که حداقل دو برابر بزرگ تر از چشای یه آدم معمولین و تقریباً کامل سفیدن، ولی یه حدقه ی ریز و تاریک، به طور تهدید آمیزی وسط هر کدوم می درخشه.

ناله می کنم: " مرد جغدی. "

## فصل بیست و سوم

مردی که چشاش شبیه جغد، لبخند گل و گشادی می زنه و می گه: "منو یادت میاد. چه قدر دل انگیز." چشمک می زنه و بعد برام یه بوسه ی تمسخر آمیز میفرسته.

زیر لب می گم: "این واقعی نیست. دارم خواب می بینم."

مرد جغدی نچ نچ می کنه و می گه: "خنگ بازی در نیار. تو نمی تونی بخوای، برای همین نمی تونی خواب ببینی. نتیجه می گیریم که این واقعیه."

"شاید توهمه."

موافقت می کنه: "شاید، ولی نیست. حالا بهم بگو ببینم، صدمه دیدی؟ می تونم بهت کمک کنم؟"

دستشو به طرفم دراز می کنه. خودمو از انگشتای ترسناکش دور و خون و خاکو از رو پیشونیم پاک می کنم. می پرسم: "چه طوری اومدی این جا؟ آخرین باری که دیدمت، تو اتاق خوابم بودی."

لبخند می زنه و می گه: "این روزا نمی تونی حدس بزنی ممکنه به چه کسایی برخورد کنی. دنیا همیشه کوچیک بوده، ولی حالا دیگه مثل یه جعبه شده. کسایی که هنوز عقلشون سر جاشه، خیلی کم. بالاخره یه روزی گذرشون به هم میفته."

مرد جغدی وایمیسه و به کش و قوسی به بدنش می ده. حین این که دارم بررسیش می کنم، اخم می کنم.

"تو چی هستی؟ می تونم ضربان قلبتو بشنوم، پس زامبی نیستی. ولی جهش یافته هم نیستی، درسته؟"

طوری که انگار بهش بر خورده، از دماغش هوا می ده بیرون و می گه: "معلومه که نه. من ... مکث می کنه، برای یه لحظه فکر می کنه و بعد شونه هاشو میندازه بالا. "من، طبق همون تعریف شاعرانه ی خودت، مرد جغدیم. در حال حاضر فقط لازمه که همینو راجع بهم بدونی."

مخم داره می ترکه. سوالای زیادی هستن که می خوام ازش بپرسم، راجع به جهش یافته ها، آقای داولینگ، چرا بعضی زامبیا بازیافت می شن. یه جورایی حس می کنم اگه کسی باشه که بتونه به این سوالا جواب بده، اون کس خود این یاروئه.

ولی قبل از این که بتونم از مرد جغدی چیزی بپرسم، جهش یافته سر زنی که با یه انتخاب غیرممکن روبرو شده، سوت می زنه و می گه: "وقت تموم شد. انتخاب کن، وگرنه همه رو سلاخی می کنیم،

بچه، بزرگا، همه رو. "

قیافه ی مرد جغدی می ره تو هم. " کینزلو<sup>۳۶</sup> عنصر بسیار مخربیه، ولی همیشه موقعیتای جالبی خلق می کنه. آقای داوولینگم از نوچه هاش همینو می خواد. "

احساس می کنم مرد جغدی طرفدار چیزی که می بینه، نیست، ولی سعی نمی کنه جلوشو بگیره. فقط نمایش حال به هم زنو با یه قیافه ی خنثی تماشا می کنه.

جهش یافته ای که اسمش کینزلوئه، با صدای خش داری می گه: " زود باش! همین الان انتخاب کن، وگرنه ... " یه چاقو در میاره و می ده به آقای داوولینگ. دلکک وقتی می گیرتش، می خنده، بعد چاقو رو می ذاره بیخ گلوی بچه.

زن زوزه می کشه: " اونا! " با ترس و لرز خودشو میندازه زمین. " اونا رو بگیریدا! به بچه ی من کاری نداشته باشید! " بقیه با ترس و عصبانیت فریاد می زنن، ولی وقتی کینزلو دوباره تو سوتش می دمه، سه تا سوت طولانی، فریادشون خیلی زود خفه می شه. به فرمانش، مرده های زنده می رن جلو و شروع می کنن به گاز گرفتن انسانای بیچاره، بازمانده هایی که دیگه بازمانده نیستن و تبدیل شدن به یونجه ی زامبی.

رومو بر می گردونم و با ناله می گم: " وحشتناکه. "

مرد جغدی با غصه می گه: " بله، ولی الان بدترم می شه. نگاه کن. "

آقای داوولینگ هنوز بچه رو تحویل نداده. وقتی زامبیا کار همه ی انسانا رو تموم می کنن و شروع می کنن به خوردن مغزای گرم و تازه، دلکک که هنوز بچه تو بغلشه، می ره بینشون. کینزلو که داره پوزخند می زنه و زن که حسابی پریشونه، می رن دنبالش.

زن دستشو به طرف بچه دراز می کنه و می ناله: " دخترم. "

کینزلو می کشتش عقب و با عصبانیت می گه: " یه دقیقه صبر کن. وقتی سر آقای داوولینگ به کاری گرم باشه، نباید مزاحمش بشی. اگه اعصابش خرد بشه، ازش خوست نمیاد. "

دلکک کنار زامبی لاغر و مذکری که داره از سر پسری که یه کم از من کوچیک تر بود، مغز می خوره، وایمیسه. یه کم زامبی رو تماشا می کنه، بعد انگشت سبابه ی دست چپشو فرو می کنه تو سوراخ روی گلوی مرد، جایی که موقعی که زنده بودن گاز گرفته شده بود. انگشتش خیس و قرمز میاد



بیرون. با صدای نرم و خفه ای انگشتو می ذاره تو دهن بچه و دختر کوچیکم با اطمینان لباسو می بنده.

مادر دختر که تهدیدو دیرتر از موقعی که بتونه جلو شو بگیره، حس کرده، جیغ می زنه: " نه! " سعی می کنه خودشو پرت کنه سمت دلک، ولی کینز لو از زیر پهاشو لگد می کنه و اونم میفته زمین. حین این که استخوانای ظریف و شکننده ی بچه در حال بیرون اومدن از سر پوست انگشتای دستا و پهاشن، زنه دستشو می گیره جلوی گوشاش تا صدا رو نشنوه و بعد و جیغ می زنه: " نه! نه! نه! شما به من گفتید که ازش میگذرید! شما قول دادید! "

کینز لو می گه: " ما ازش گذشتیم. " بچه ی زامبی شده رو از آقای داوولینگ می گیره و می گیرتش جلوی زنی که یه زمانی مادرش بود. " هنوزم زندست، یه جورایی. هنوزم مثل قبل محرک و هوشیاره، فقط یه کم ... کمتر نفس می کشه. حالا بگیرش و هر کاری که دلت می خواد، باهاش انجام بده. " کینز لو بچه رو به زور می ذاره تو بغل مادرش. با دیدن زن، دندونای تیز و کوچولوش که تازه در اومدن، می خورن به هم، زنی که مغزش بوی خوب و وسوسه آوری می ده، حتی برای یه زامبی خیلی کم سن و سال.

زن یه دقیقه ی کامل، توی یه سکوت سرشار از وحشت به بچه ی تباه شدش خیره می شه. دلک و کینز لو ساکت موندن تا ببینن زنه می خواد چی کار کنه. غیر از زامبیایی که در حال غذا خوردن، همه با یه جور شیدایی تاسف آور در حال تماشای صحن. بعد زنه، مثل یه آدمی که داره تو خواب راه می ره، دکمه ی پیرهنشو باز می کنه و یکی از سینه هاشو میاره بیرون. صورت دخترشو می چسبونه بهش و می ذاره که بچه ی نامیرا گاز بگیره و بخوره. آروم در گوشش زمزمه می کنه، نوازشش می کنه و قسم می خوره که حتی موقع مرگم ازش نگه داری کنه.

مرد جغدی زیر لب می گه: " صحنه ی تاثیرگذاریه. "

خطاب بهش با عصبانیت می گم: " حروم زاده. "

می گه: " شماتت کردن من فایده ای نداره. من مسئول این کار نبودم. "

بازخواستش می کنم: " با این حال کاری نکردی که جلو شو بگیری، کردی؟ "

می گه: " نقش من این نیست. ما همه باید نقشیو تو زندگیمون ایفا کنیم و بر خلاف خیلی از افراد بدبخت و بدشانس، من از چیزی که کهشان ازم انتظار داره، کاملاً آگاهم. من فقط توی مسیری که

سرنوشت برام تعیین کرده، حرکت می کنم، همون کاری که هممون باید انجام بدیم. "

" حتی اگه معنیش این باشه که بچه ها قربانی بشن؟ " پوزخند می زنم.

مرد جغدی زمزمه می کنه: " بله. " چشای درشتش سرشار از غم می شن. " شاید باورش برات سخت باشه، ولی زمان خودم کارایی انجام دادم که از این بدتر بودن. متاسفانه در طول روزا و شبای شومی که در انتظارمونه، تو هم مجبور به انجام این جور کارا می شی. "

با عصبانیت می گم: " داری راجع به چی حرف می زنی؟ "

" خوابی که می دیدی، یادت میاد؟ بچه هایی که تو هواپیما بودن؟ "

وقتی یاد خاطره میفتم، تنم می لرزه. آخرین باری که همدیگه رو دیدیم، مرد جغدی راجع به خوابم ازم پرس و جو کرد. غرولند می کنم: " قضیه ی کابوس لعنتی چیه؟ "

می گه: " اونا تو رو نشون کردن بکی. مطمئن بودم زنده می مونی و دوباره عقلت میاد سر جاش، همون طور که مطمئن بودم دوباره همدیگه رو می بینیم. تو یکی از موجودات تاریکی هستی، درست مثل من و آقای داوولینگ. می ترسم سرنوشت تو هم مثل ما این باشه که نقش بی رحمانه و پلیدی رو توی رقم زدن و شکل دادن به آینده بازی کنی. بعضیامون نمی تونیم از دست شوم تقدیر فرار کنیم. "

قبل از این که بتونم از مرد جغدی بپرسم منظورش چیه، وایمیسه و کینزلو و آقای داوولینگو صدا می کنه: " فکر کنم این جا کسی هست که دوست داشته باشید ملاقاتش کنید. " دلقک جست و خیز کنان میاد جلو و کینزلو هم می دوه دنبالش و سعی می کنه عقب نمونه. آقای داوولینگ جلوی من وایمیسه و طوری لبخند می زنه که انگار داره به یه دوست قدیمی خوشامد می گه.

کینزلو میاد کنار اربابش وایمیسه و غرولند می کنه: " پس تونستی بری بیرون. آقای داوولینگ گفت که می تونی. زیرزمین چشش تو رو گرفت. بهم گفت تو گل سرسبدشونی. "

مرد جغدی زیر لب می گه: " می بینی بکی؟ نشون شدی. "

کینزلو به مرد بلند قد با اون چشای جغدیش خیره می شه، ولی چیزی نمی گه.

آقای داوولینگ خم می شه تا این که صورتش دقیقاً جلوی صورت من قرار می گیره. آخرین باری که این کارو کرد، یه عالمه عنکبوت روم تف کرد. ولی امروز چیزی تو دهنش نمی بینم غیر از یه زبون

دراز و سیاه.

دلک از فاضلاب روبازم بوی بدتری می ده. دماغم ناخودآگاه جمع می شه و صورتو بر می گردونم. ولی چونمو می گیره و مجبورم می کنه که به چشاش نگاه کنم. حین این که با چشای ریزش که در حال پریدن، داره روحمو موشکافی می کنه، چند بار ملایم جیغ می زنه. کینزلو می گه: "می خواد بدونه آماده ای که با ما بیای یا نه. می دونه که از خیلی از کارایی که انجام می دیم، خوشت نیاد. ولی حاضره که بهت آموزش بده، وقتشو باهات بگذرونه، مسیر درستو بهت نشون بده و قدرتشو باهات سهیم بشه."

طعنه می زنم: "احتمالا مخ کوچیکش از کار افتاده اگه فکر کرده من با شماها جایی میام. شما همتون جونورید، تک تکتون. اگه آتیش بگیرید روتون تف نمیندازم، اگه می تونستم تف بندازم." دلک کلشو کج می کنه و اخماش می ره تو هم.

کینزلو غرولند می کنه: "به خاطر حرفایی که زد، باید بکشیش." مرد جغدی با صدای رعد آسایی می گه: "آقای داوولینگ تصمیم می گیره که کیو بکشه و کیو ببخشه." صدای دلنوازش به فاصله ی یه ضربان قلب چند اکتاو میاد پایین تر و با چشایی که از شدت عصبانیت انگار دارن از درون می سوزن، ادامه می ده: "هیچ وقت اینو فراموش نکن و خارج از نوبت صحبت نکن. اون تصمیم می گیره، نه تو."

کینزلو سریع می گه: "البته." تو معذرت خواهیش یه کم ترسم قاطی شده. "نمی خواستم بی احترامی کنم. فقط داشتم -"

مرد جغدی با بی تفاوتی می گه: "اگه می خوای زنده بمونی، خفه شو." بعد رو می کنه به دلک و ادامه می ده: "بهت گفتم همراهمون نیاد. می خوای جمجمشو باز کنی یا می داری بره؟" دلک برای چند ثانیه بهم زل می زنه. بعد یه خنده ی وزوز مانند می کنه، بر می گرده و می ره طرف میدون. کینزلو می دوه دنبالش تا جا نمونه.

مرد جغدی دوباره بهم چشمک و لبخند می زنه. "گفت احتمالا بالاخره یه روز می کشیمت، ولی اون روز امروز نیست. بعد از بازی با بچه هه حالش خوبه. برو، دعای خیرش پشت سرت. ولی اینو یادت بمونه. مهم نیست کجا بری، مهم نیست چی کار کنی، اون می دونه که یه جا اون بیرونی و هر موقع که بخواد، می تونه پیدات کنه. این آخرین باری نبود که آقای داوولینگو دیدی بکی، مطمئن باش."

مرد جغدی از من جدا می شه و می ره دنبال جهش یافته ها و اربابشون. با کرختی دلکو تماشا می کنم که دار و دستشو جمع می کنه و بعد از میدون دور می شن. یکی شروع می کنه به خوندن یه شعر قدیمی راجع به قتل و انتقام و تا موقعی که دیگه به حدی دور می شن که نمی بینمشون، همه بهش ملحق شدن. یه گروه بزرگ و خوشحالن که دارن می رن دنبال شکار جدید و منو توی میدون، بین لاشه های هلی کوپتر و اجسادی که در حال سرد شدن، تنها می دارن.

## فصل بیست و چهارم

شبو تو میدون ترافالگار میگذروم. کم پیش میاد تکون بخورم و کل شبو به پوچی خیره می شم، در آرزوی این که یه نفر بیاد و منو از این زندگی جهنمی خلاص کنه. زامبیا تو طول شب از میدون رد می شن و جمجمه ی اجسادو تا ته خالی می کنن تا دیگه مغزی توشون باقی نمونه. بعضیاشون میان منو بو می کنن تا مطمئن شن خوردنی نیستم. بهشون توجه نمی کنم و به جاش، روی حس پوچی درونیم متمرکز می شم. یاد بچه میفتم، یاد جهش یافته ها، مرد جغدی، دلک و خونریزی. سر صبح، وقتی خورشید طلوع می کنه و درگیری دوباره با تمام شکوه خون آلودش معلوم می شه، به زور بلند می شم، کلاه استرالیایی باوفامو که همون دور و بر افتاده و خاکیه، ولی فرو نرفته، بر می دارم و به صحنه ی وحشتناک پشت می کنم. قد یه کهکشان درد دارم و حین این که دارم پاهامو می کشم رو زمین تا حرکت کنم، بدجوری لنگ می زنم، ولی زخمم کشنده نیستن. شوربختانه زنده می مونم.

گیج و کرخت، وارد وایت هال می شم. جاده ی طویلی نیست، ولی خیلی طول می کشه به تهش برسم. فقط می تونم شل بزنم و هر از گاهیم یه خون غلیظ و لزج از زخمایی که نمی دونم کجای بدنم ایجاد شدن، ریخته می شه.

از خیابون داونینگ<sup>37</sup> که یه زمانی خونه ی نخست وزیر توش بود، رد می شم. می دونم که زنده از لندن بیرون نیومد. اخبار چند بار درگذشتشو اعلام کرد. فقدان خودش و هیئت دولتش حس نمی شه. این روزا کنترل اوضاع دست ارتشه.

به این فکر می کنم که نخست وزیر هنوز تو شماره ده<sup>38</sup> مونده و مثل خیلی از کسانی که بهش رای دادن، زامبی شده و تا شب استراحت می کنه یا نه. می تونم چک کنم. دروازه بازه و کسیم ازش محافظت نمی کنه. احتمالاً همیشه هم به همین حالت باقی می مونه. ولی خسته تر از اونم که به بخوام به چنین مسائل بی ارزشی اهمیت بدم. کشور سقوط کرده. بچه ها دارن به زامبی تبدیل می شن و از مادرشون تغذیه می کنن. کی دیگه به سیاست مدارای فیس و افاده ای اهمیت می ده؟ بیگ بن<sup>39</sup> میاد تو محدوده ی دید. وایمیسم و با غصه به برج ساعتی خیره می شم. عقربه ها سر

<sup>37</sup> Downing

<sup>38</sup> آدرس خانه ی رسمی نخست وزیر بریتانیا

<sup>39</sup> Big Ben

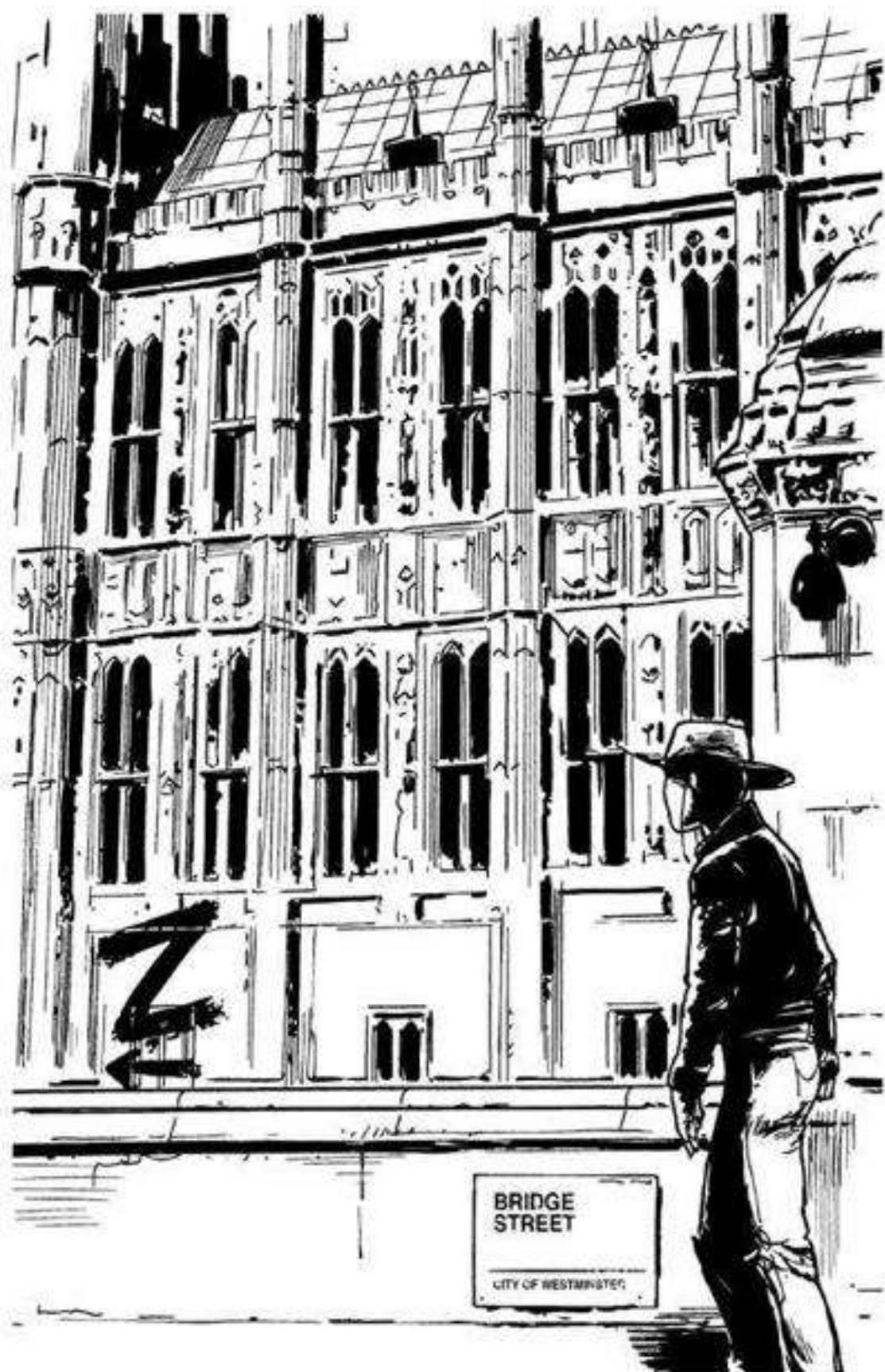
ساعت یه ربع به پنج متوقف شدن. دیگه صدای زنگش در نمیاد، احتمالا تا ابد. یه ساعت مرده تو قلب یه شهر مرده.

وقتی از بغل مجلس شورا رد می شم، یه Z بزرگو می بینم که نزدیک پایه ی بیگ بن نقاشی شده و یه پیکان ریزم زیرش کشیده شده و به طرف پل وستمینستر<sup>40</sup> اشاره می کنه. می خواستم بیچم به چپ، کنار بستر ردخونه حرکت کنم و برگردم به شرق، به یه محله ی آشنا تا باقی عمرمو تو همون جایی که توش بزرگ شدم، بگذروم. ولی پیکان توجهمو جلب می کنه. وقتی داشتم می رفتم به طرف غرب، پیکانای زیادی مثل همین یکی دیدم. فکر می کنم کار آقای داولینگ باشه – وقتی توی مجتمع زیرزمینی اومد به سلولم، یه Z خونی روی لپم کشید – ولی مطمئن نیستم. شاید انسانا کشیدنشون، بازمانده هایی که امید دارن بقیه برو به سمت مخفی گاهشون راهنمایی کنن. اگه این طور باشه، شاید اونا بیشتر از سربازا از پیشنهاد کمک من استقبال کنن.

بی ابله! هنوزم دوست داری به انسانا کمک کنی. چرا من هیچ وقت درس عبرت نمی گیرم؟

---

<sup>40</sup> Westminster



در حالی که از شدت درد قیافم رفته تو هم، پای چپم کاملاً لنگه، نیمه کورم و تنم شدیداً می خار، می رم جلو. قبل از این که پیام رو به پل بی حفاظ، باید لباسا و عینک آفتابی جدید پیدا می کردم، ولی فکرم درست کار نمی کرد. اشکال نداره. به هر حال به راهم ادامه می دم. جنوب رودخونه به اندازه ی کافی سایه برای استراحتم پیدا می شه.

وقتی می رم جلو، در کمال تعجب متوجه می شم چشم لندن<sup>۴۱</sup> هنوزم داره می چرخه. اولش فکر می کنم کلک نوره، برای همین یه دقیقه وایمیسم و تماشا می کنم. ولی نه، محفظه هاش دارن آروم حرکت می کنن، درست مثل قبل، همون روزایی که توریستایی که میومدن لندن، برای تجربه ی یکی محبوب ترین جاذبه های توریستیش صف می بستن. البته الان محفظه هاش خالین. شاید چشم هنوزم در حال کار کردن باشه، ولی مشتری در دسترس نیست.

وقتی به زور از پل وستمینستر رد می شم، راجع به سیاهچاله ی لندن فکر می کنم، جایی که موقعی که زنده بودم، چند بار رفتم تا ببینمش. تو سفرم از کنار خونه ی اصلیش گذشتم و حالا می رسم به یکی از شعبه هاش تو کاونتی هال<sup>۴۲</sup>. شاید جای من همین جاست. من و مجسمه های مومی هیولاها مثل در و تخته با هم جوریم.

زمزمه می کنم: "نه، تو خیلی وحشتناکی. جک و جونورای عجیب غریبو بدنام می کنی."

بازم شل می زنم و می رسم به پیچ جاده ی بلودر<sup>۴۳</sup> و یه Z قرمز دیگه رو می بینم که پیکان زیرش مستقیم به بالای جاده اشاره می کنه.

با خستگی به پیکان خیره می شم. باید مغز بخورم. آخرین باری که خوردم، خیلی وقت پیش بود.

تنگ شدن شیکمم و ضعیف شدن هوش و حواسمو می تونم حس کنم. اگه به زودی مغز نخورم، پسرقت می کنم و تبدیل می شم به یه زنده شده ی بی عقل. اگه قرار باشه دنبال این پیکانای لعنتی برم، باید حتماً حالم خوب باشه تا اگه به انسانای زنده برخورد کردم، بتونم باهاشون روبرو بشم.

بیمارستان سنت توماس<sup>۴۴</sup> درست پشت سرمه، برای همین آروم بر می گردم و می رم سمتش. حدس می زنم بیمارستان منبع غنی مغز باشه، ولی وقتی اتاقای توشو می گردم، متوجه می شم که این طور نیست. بقیه قبل از من اومدن این جا و مجموعه ی اجسادو خالی کردن.

<sup>41</sup> بزرگ ترین چرخ و فلک در اروپا که 135 متر طول و 120 متر عرض دارد.

<sup>42</sup> County Hall: جایی که شورای شهر در آن واقع است.

<sup>43</sup> Belvedere

<sup>44</sup> St Thomas



ولی من در مقایسه با یه زامبی معمولی مخم بهتر کار می کنه. تا جایی که می دونم، بیمارستانی با این قد و قواره حتما سرد خونه داره و حدس می زنم طبیعتا تو یکی از طبقه های پایین تر واقع شده تا مسئولای مربوطه مجبور نباشن اجسادو تو طول ساختمون جابجا و ملتو زهر ترک کنن.

بعد از یه جستجوی کوتاه سردخونه رو پیدا می کنم، ولی قفل شده. پیدا کردن کلید در به جستجوی طولانی تری احتیاج داره. ولی بالاخره تو اتاق پرستادارا پیداش می کنم و می رم تو. از اون چیزی که انتظارشو داشتم، روشن تر و تمیزتره و اصلا بوی گند جسد به مشام نمی رسه.

سردخونه مثل یه یخچال می مونه و نیروی برقشم هنوز کار می کنه. بر خلاف انتظاراتم، اجساد زیادیه پیدا نمی کنم، ولی چهار تاشون، حاضر و آماده روی تخته های وسط اتاق دراز به دراز افتادن و احتمالا چند تای دیگه رو هم می شه یه گوشه دور از چشم پیدا کرد. اگه در آینده از این محدوده خیلی دور نشم، می تونم دوباره برگردم این جا و بیشتر بگردم. ولی در حال حاضر، بیشتر از حد نیازم دارم. وقت غذا خوردنه.

زیر لب یه معذرت خواهی سرسری از بدن زنی که بیست و خورده ای سالش بود، می کنم، بعد با انگشتای استخونیم سرشو باز می کنم و تیکه های مغزشو ازش می کشم بیرون. بدون فکر کردن می خورم و لقمه ها رو زورکی می دم پایین. وقتی خوردنم تموم می شه، می رم بیرون، درو پشت سرم قفل می کنم و تو راهرو به طرف بالا حرکت می کنم. کلیدا رو می دارم همون جایی که پیدا کردم مشون و بر می گردم به جاده ی بلودر. راه رفتن راحت تر از قبل شده، ولی هنوز با راه رفتن معمولی خیلی فاصله داره. اگه گوشتا و استخونام ترمیم نشن – و هیچ دلیل موجهی ندارم برای باور داشتن به این که می شن – تا آخر عمر همین جوری شل می زنم. دیگه پرش بلند و دویدنی در کار نیست.

سرافکنده، در حالی که برای خودم احساس تاسف می کنم، به شل زدن ادامه می دم. وقتی می رسم به یکی از ورودی های ساختمون اصلی کاونتی هال، متوجه یه Z کوچیک می شم که با اسپری رو دیوار نقاشی شده و پیکان زیرش به داخل ساختمون اشاره می کنه. برای یه مدت طولانی به پیکان زل می زنم، بعد شونه هامو میندازم بالا، از پله ها می رم بالا و در قفل نشده ی بالاشونو هل می دم و باز می کنم. حتی اگر یه تله باشه، مهم نیست. هر چه پیش آید، خوش آید. دیگه خسته تر از اونم که بخوام نگران باشم.

بعد از شل زدن زیر نور خورشید، سایه ی ساختمون مایه ی آرامش خاطره. در کمال تعجب، زامبیا این جا نیستن. فکر می کردم نامیراها یه محیط گنده و تاریکو قبضه می کنن، ولی به نظر می رسه تنها کسی که تو ساختمونه، فقط منم.

از لابلای یه سری راهرو و اتاق که سقف به شدت مرتفعی دارن، رد م شم. این جا مثل یه قصر می مونه. فکر نمی کردم این جا این قدر توپر باشه. قبلا به آکواریوم و اتاق دستگای بازی که جلوی ساختمون بودن، اومده بودم و البته سیاهچاله ی لندن، ولی فکر نمی کردم پشتش این همه فضا وجود داره.

خیلی از درا بستن و باز نمی شن. اگه می خواستم، شاید می تونستم به زور بازشون کنم یا یه کم بگردم و کلیداشونو پیدا کنم، ولی از پرسه زدن راضیم، از رفتن به اتاقایی که درشون به روم بازه و چشم پوشی از بقیشون.

یه کم که میگذره، به یه اتاق می رسم که به رودخونه دید داره. می رم گوشه ی صفحه های ترک خورده ی شیشه ی پنجره و به یکی از بهترین مناظر کل شهر خیره می شم. سمت چپم بیگ بن، مجلس شورا و پل واترلوئه<sup>۴۵</sup>. ساختمونای غول پیکر و تر و تمیز با فاصله ی زیاد کنار بستر رودخونه ردیف شدن. چشم لندن با اون ابهت و شکوهش درست جلوی رومه و هنوزم داره با سرعت ملایم و بی صدا می چرخه، مثل یه اسباب بازی طغیان گر که با افتخار، بین خرابه های شهر سر بلند کرده. کلامو از رو سرم بر می دارم و میندازمش کف اتاق. پشت گردنمو می مالونم، سرمو به شیشه تکیه می دم و آه می کشم. تو این ساختمون عظیم الجثه بیشتر از هر موقع دیگه ای احساس تنهایی می کنم، طوری که انگار که تو قبرم خوابیدم.

---

<sup>45</sup> Waterloo



بعد، وقتی که دارم به این فکر می کنم که مقصد بعدیم کجا باید باشه، درست پشت سرم، از لابلای سایه ی اتاقی که موقع اومدنم به این یکی اتاق خالی به نظر می رسید، یه نفر مودبانه سرفه می کنه و می گه: " روز بخیر خانم اسمیت. منتظرتون بودیم. "

ادامه دارد ...